

گزیده سخن پارسی

گزیده منطق الطیر



هفت شهر عشق

تلخیص، مقدمه، و شرح:
دکتر حسین الہی قمشہ ای

به مناسبت کنگره جهانی بزرگداشت عطار





شیخ فریدالدین عطار در سال ۵۱۶ و به قولی ۵۴۰ هجری قمری پای به جهان نهاد و به اقرب احتمال در سال ۶۱۸ هجری قمری دیده از جهان فرو بست. در فاصله این دو تاریخ هزاران بیت و ترانه سرود و لطیفه‌ها و طنزها و نکته‌های بی‌شمار در کار آن کرد. احوال و گفتار مردان خدا و عاشقان کبریا را در تذکرة الاولیاء گرد آورد، و هفت شهر عشق را در منطق الطیر سیر کرد، و سماع عشق را در پرده غزلیات و رباعیات و قصاید نواخت. اندوه جهان را در مصیبت‌نامه نهاد، و در الهی‌نامه و اسرارنامه گوشه‌هایی از بازیهای پنهان پشت پرده عالم را بیان کرد. مزار عطار در نیشابور، همچون مزار حافظ در شیراز، زیارتگاه رندان جهان است.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



هر چند گفته‌اند «مشک آن است که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید»، اگر گوینده فریدالدین

محمد عطار نیشابوری باشد، بحقیقت مشک همان سخن عطار است.

کردی ای عطار بر عالم نثار

نافه مشک هر زمانی صد هزار

از تو پر عطر است آفاق جهان

وز تو در شورند عشاق جهان

ختم شد بر تو چو بر خورشید نور

منطق الطیر و مقامات طيور

منطق الطیر



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

قیمت: ۳۰۰۰ ریال





حسین محی‌الدین الهی قمشه‌ای در سال ۱۳۱۸ در تهران به دنیا آمد و، پس از طی تحصیلات ابتدایی و عالی، در ۱۳۴۳ به دریافت دکترای معارف اسلامی (رشته معقول) از دانشگاه تهران نایل شد؛ دروس حوزه‌های علمیه را نیز نزد پدر خود، شادروان مهدی الهی قمشه‌ای، فرا گرفت. وی از سال ۱۳۴۵ به تحقیق و تألیف و تدریس در دانشگاه تهران و سایر مراکز آموزش عالی کشور اشتغال دارد. کتابهای زیر از اوست:

گزیده فیه‌ما‌فیه (معرفی مولانا و شرح مقالات او)، بررسی ترجمه متون اسلامی به زبان انگلیسی، تصحیح دیوان حافظ، دیوان حکیم عمر خیام (مقدمه و تدوین رباعیات).
مقالات و ترجمه هنری ایشان در فصلنامه چلیپا، کیمیا و سایر نشریات منتشر شده است.



۲۱۵۵۵

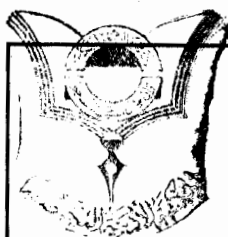
گزیده منطق الطیر



به مناسبت

کنگره جهانی بزرگداشت شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



گزیده

منطق الطیر

(هفت شهر عشق)

شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری

تلخیص، مقدمه، و شرح:

دکتر حسین محی‌الدین الهی قمشه‌ای



تهران ۱۳۷۳

گزیده منطق الطیر (اثر شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری)

شارح : حسین محی‌الدین الهی قمشه‌ای

چاپ اول : ۱۳۷۳؛ تیراژ ۵۰۰۰ نسخه

آماده‌سازی و چاپ : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

حق چاپ محفوظ است.

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی



○ دفتر و فروشگاه مرکزی: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان‌کودک)، کوچه کمان، شماره ۴، کد پستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق پستی ۳۶۶-۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۰-۲۲۶۴۵۶۹؛ فاکس: ۲۲۶۴۵۷۲ ○ مدیریت فروش: خیابان سیدجمال‌الدین اسدآبادی، خیابان شصت و چهارم، جنب ساختمانهای آ. اس. پ، کد پستی ۱۲۳۷۴؛ تلفن: ۲۲۶۹۹۰۲، ۲۲۶۵۴۵۸

گزیده سخن پارسی

شاهکارهای ادب فارسی، در این مجموعه، به طرزی نو برای استفاده علاقه‌مندان بویژه دبیران و دانشجویان نشر می‌یابد. کوشش شده است که متن‌ها هرچه درست‌تر نقل گردد و به حل دشواریهای گوناگون آنها هر چه بیشتر کمک شود تا خواننده بتواند بی‌کمک استاد، معانی و دقایق را دریابد. نویسنده و ارزش‌کار او و همچنین مقام او در تاریخ ادب فارسی نیز معرفی شده است. عرضه‌کنندگان، در تحقیق و تألیف و تدریس سابقه و نام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و، با بهره‌برداری از آخرین پیشرفتهای صنعت نشر کتاب، به صورتی پاکیزه و زیبا، در دسترس خواستاران بگذارد.

این کتاب آرایش است ایام را
خاص را داده نصیب و عام را
گر چو یخ افسرده‌ای دید این کتاب
خوش برون آمد چو آتش از حجاب
نظم من خاصیتی دارد عجیب
زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
گر بسی خواندن میسر آیدت
بی‌شکی هر بار خوشتر آیدت
آنچه من بر فرق خلق افشانده‌ام
گر نمانم تا قیامت مانده‌ام
گل فشانی کرده‌ام زین بوستان
باد داریدم به خیر ای دوستان

منطق‌الطیر

فهرست مطالب

۱۱۸	حکایت سلیمان و آفت انگشتی	۱	پیشگفتار
۱۱۸	بهانه همای	۱	زندگینامه
۱۱۹	حکایت محمود و ننگ او از پادشاهی	۶	آثار عطار
۱۱۹	بهانه باز	۹	تذکره الاولیاء
۱۲۰	حکایت پادشاه و غلام	۱۶	دیوان عطار
۱۲۰	بهانه بوتیمار	۲۲	رباعیات (مختارنامه)
۱۲۱	حکایت دریا	۲۶	منطق الطیر
۱۲۲	بهانه کوف	۸۲	سی مرغ و سیمرغ
۱۲۲	بهانه صعوه	۸۶	هفت شهر عشق در ادبیات جهان
۱۲۳	حکایت یوسف و آه یعقوب	۹۲	هفت شهر عشق به روایتی دیگر
۱۲۳	عذر مرغان دیگر	۹۶	هفت شهر عشق و هفت خان رستم
۱۲۳	در بیان پیوند مرغان با سیمرغ	۱۰۱	دیباجه
۱۲۴	بهانه دیگر و پاسخ هدهد	۱۰۱	در توحید
۱۲۶	حکایت شیخ صنعان	۱۰۶	در نعت رسول اکرم (ص)
۱۳۹	عزم راه کردن مرغان	۱۰۸	در نکوهش تعصب
۱۴۰	در صفت راه	۱۰۹	داستان مرغان
۱۴۰	در بیان سؤالات و تشویشهای مرغان	۱۰۹	سرآغاز
۱۴۱	حکایت بایزید و آسمان	۱۱۲	حکایت سیمرغ
۱۴۱	هول و هراس راه	۱۱۳	بهانه بلبل
۱۴۲	بر منبر نشستن هدهد	۱۱۴	حکایت دختر شهریار و گدا
۱۴۲	سر برتری هدهد بر سایر مرغان	۱۱۴	بهانه طوطی
۱۴۳	حکایت شاه محمود و پسر ماهیگیر	۱۱۵	حکایت دیوانه و خضر
۱۴۴	تشویش از ناتوانی	۱۱۵	بهانه طاوس
۱۴۴	نگرانی از گناه	۱۱۶	سر بیرون افتادن آدم از بهشت
۱۴۵	حکایت جبرئیل و ناله بت پرست	۱۱۶	بهانه بط
۱۴۶	تشویش مخنثان	۱۱۷	بهانه کبک

۱۵۹	جزای بی حرمتی	۱۴۶	حکایت شبلی در خانه مختان
۱۵۹	حکایت یوسف و پیرزن	۱۴۶	نگرانی از دشمنی نفس
۱۶۰	پرسش از انصاف و وفا	۱۴۷	حکایت مرد گورکن
۱۶۰	حکایت غازی و کافر	۱۴۷	حکایت دو روباه
۱۶۱	حکایت طاس سخنگو	۱۴۷	ترس از ابلیس
۱۶۲	دعوی عشق	۱۴۸	حکایت ابلیس و مرد شاکی
۱۶۳	حکایت بایزید و خواب مرید	۱۴۸	عبرتی از مالک دینار
۱۶۳	دعوی کمال	۱۴۸	نکته‌ای از مرد پاک‌دین
۱۶۴	حکایت موسی و ابلیس	۱۴۹	مشکل زر دوستی
۱۶۴	حکایت عابد ریش باز	۱۴۹	حکایت رابعه
۱۶۵	مایه شادی	۱۴۹	بند جاه و مال
۱۶۵	شادی به وجود خداوند	۱۵۰	حکایت شهریار و قصر زرنگار
۱۶۵	گفت و گوی محتسب و مست	۱۵۰	تمثیل عنکبوت و مگس
۱۶۶	از سیمرخ چه خواهم	۱۵۱	تشویش عشق مجازی
۱۶۶	نیایش رابعه	۱۵۲	نصیحت شبلی
۱۶۶	بضاعت رایج در دیار سیمرخ	۱۵۲	حکایتی از حلاج بر سر دار
۱۶۷	حکایت زلیخا و چوب زدن یوسف	۱۵۳	حکایت جنید
	تمثیل تجلی حق بر بهشتیان و دوزخیان	۱۵۳	ترس از مرگ
۱۶۸		۱۵۳	حکایت قننس
۱۶۸	منازل راه	۱۵۵	حکایت فرزند و مرگ پدر
۱۶۹	□ بیان وادی طلب	۱۵۵	حکایت عیسی و خم آب
۱۷۰	سر سجده نکردن ابلیس بر آدم	۱۵۶	حکایت سقراط
۱۷۱	حکایت مجنون و خاک بیختن او	۱۵۶	نگرانی از غمها و غصه‌ها
۱۷۱	حکایت شیخ مهنه و قبض او	۱۵۶	حکایت مردی که شربت نمی‌نوشید
۱۷۲	حکایت محمود و مرد خاک بیز	۱۵۷	حکایت غلام و میوه تلخ
۱۷۲	لطیفه‌ای از رابعه	۱۵۸	ساعت خوشدلی
۱۷۲	□ بیان وادی عشق	۱۵۸	اهمیت فرمانبرداری
۱۷۳	حکایت مجنون و پوست گوسفند	۱۵۸	حکایت شیخ ابوالحسن خرقانی

۱۸۵	حکایت آن صوفی که کلید گم کرده بود	۱۷۴	امتناع ابراهیم از جان دادن به عزرائیل
۱۸۵	□ بیان وادی فقر	۱۷۵	□ بیان وادی معرفت
۱۸۶	تشویش عاشق	۱۷۶	حکایت مردی که سنگ شد
۱۸۷	حکایت پروانگان	۱۷۶	حکایت عاشق خواب زده
۱۸۷	تمثیل نوری در بیان راه وصال	۱۷۷	حکایت محمود و دیوانه
۱۸۸	سیر مرغان در هفت وادی	۱۷۷	□ بیان وادی استغنا
۱۸۹	مجنون و دشنام لیلی	۱۷۸	غریبال مرگ
۱۹۰	حکایتی از یوسف و برادران	۱۷۹	حکایت صوفی و دختر سگبان
۱۹۳	نیایش عطار در ختام سخن	۱۷۹	□ بیان وادی توحید
۱۹۳	حکایت روحانیان و آه دردمند	۱۸۰	حکایت پیرزن و بوعلی
۱۹۴	عذر تهیدستی در پیشگاه الاهی	۱۸۰	دعای لقمان سرخی
۱۹۴	نیایش نظام الملک در بستر مرگ	۱۸۱	□ بیان وادی حیرت
۱۹۴	سؤال سلیمان از مور	۱۸۱	حکایت دختر پادشاه و غلام
۱۹۵	حکایت شیخ مهنه و خدمتکار حمام	۱۸۴	حکایت گریستن مادر بر خاک دختر
۱۹۷	واژه نامه		

پیشگفتار

هرچند گفته‌اند «مشک آن است که خود بیوید نه آن که عطار بگوید»، اگر گوینده فریدالدین محمد عطار نیشابوری باشد، بحقیقت مشک همان سخن عطار است:

کردی ای عطار بر عالم نثار
نافه مشک هر زمانی صد هزار
از تو پر عطر است آفاق جهان
وز تو در شورند عشاق جهان

منطق الطیر

زندگینامه

عطار، بی‌گمان، از بزرگان عرفای پیشین و از پیشروان شعر عرفانی در ادب پارسی است که هفت شهر عشق را چون هدیه سیر کرده و مرغان جهان را از حکایت سیمرغ به وجد آورده است. به گفته جلال‌الدین رومی، سنایی در عالم عرفان چشم بود، از آنکه بسیار حقایق را شهود کرده و نشان داده است، اما عطار روح بود که رایحه عطر آگین سخنش، چون مسیح، چه بسیار مردگان

وادی نفس را حیات بخشیده و به سیر و حرکت در هفت وادی عشق رهنمون شده است.

عطار روح بود و سنایی دو چشم او
ما از پی سنایی و عطار می‌رویم

دیوان شمس

وی در اواسط یا اوایل قرن ششم (به قولی حدود ۵۴۰)، اواخر دوره سلجوقیان خراسان، و به قولی ۵۱۶) به دنیا آمد. و بنا بر روایات تذکره‌نویسان تا اوایل سده بعد حیات داشته و ناظر بلیه بزرگ تاریخ ایران، یعنی حمله مغول، بوده و به اقرب احتمال در قتل عام نیشابور، در سال ۶۱۸، و به احتمالی دیگر چند سال بعد، در حمله مغولان به خوارزم، از دام تن رسته است. پدرش، ابوبکر ابراهیم، مردی بیدار دل و اهل معرفت بود و در نیشابور به داروفروشی روزگار می‌گذرانید، و مادرش چنانکه عطار خود اشاره کرده، زنی بوده است پارسا و خلوت نشین که در زهد و تقوای عاشقانه با رابعه رای همتایی داشته، بلکه بر او پیشی گرفته است.

عطار سالهای کودکی و نوجوانی را به کسب معارف روزگار خویش پرداخت و چون از تحصیلات رسمی فارغ آمد، پیشه پدر را پی گرفت و سرآمد داروسازان شهر شد و نیز چون با علم طب آشنایی داشت در همان داروخانه به مداوای بیماران پرداخت.

به داروخانه پانصد شخص بودند

که در هر روز نبض می‌نمودند

خسرونامه

تذکره‌نویسان اغلب داستانهایی آورده‌اند که چگونه عطار بر اثر حادثه‌ای از عطاری جسم به عطر فروشی عالم جان رسیده است. از جمله، حکایت کنند که: روزی درویشی بر وی درآمد و دیناری طلب کرد و عطار درهمی بیش نداد. درویش گفت: عجب دارم که اگر بخشش دیناری بر تو گران می‌آید، چگونه

جان به عزرائیل خواهی سپرد. عطار گفت: تو خود این کار چگونه خواهی کرد. درویش گفت: اینچنین. و آنگاه کفش پاره زیر سر نهاد و بخفت و بر جای سرد شد. و این واقعه انقلابی در دل عطار پدید آورد، چنانکه دکان بیست و به حلقه صوفیان پیوست.

داستان شیرینی است، اما نه اعتبار تاریخی دارد، و نه ظاهر آن با مشرب عارفان راستین سازگار است که، ایشان خدمت خلق را بهترین عبادت دانسته، و گفته‌اند عارف آن است که در میان مردم زندگی کند و به کسب و کار و دیگر اشتغالات عالم کثرت پردازد و لحظه‌ای از یاد حق غافل نباشد. از این رو، بستن دکان و پرهیز از خدمت خلق و اشتغال به گوشه‌نشینی راه به عالم معرفت ندارد، بلکه همان دکان داروفروشی خوشترین خلوت، و همان مداوای بیماران بهترین ریاضت تواند بود، و اشتغال به دنیا اگر روی در حق داشته باشد خود عین عقباست.

دنیا همگی عقباست اندر نظر عارف

دنیا چو عقبا شد دنیا مبارک باد دیوان شمس

مگر آنکه بستن دکان را رهایی از سود و سودای عالم تعبیر کنیم که در اثر مشاهده جلوه‌ای از جمال الهی و جذب دل به کالای عشق پیش می‌آید.

ای عاشقان ای عاشقان هرکس که بیند روی او

شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او

معشوق را جویان شود «دکان او ویران شود»

بر روی و سر پویان شود چون آب اندر جوی او دیوان شمس

به هر حال توان گفت که این گونه داستانها را با الهام از پاره‌ای رویدادهای عینی برای بیداری دلها پرداخته‌اند. در اینجا پیام داستان اندیشیدن به روز جدایی از مالاها و مقامها و درهم و دینارهاست، و نیز خبر از مرتبه عارفانی

پیشگفتار/ ۳

است که توانند به اختیار خویش قفس تنگنای طبع را بشکنند و به هندوستان عالم قدس پرواز کنند، و نیز دور نیست که درویش صاحب‌دلی مانند شمس تبریزی در سودای دل عطار بوده و آن کرامت موت اختیاری را دلاله این دلبری کرده است.

اما آنچه از سخنان خود عطار برمی‌آید، این ذوق عرفانی از کودکی در وی آشکار شد، چنانکه در دیباجه تذکرة الاولیاء گوید:

بی سببی از کودکی دوستی این طایفه در دلم موج می‌زد،
و همه وقت مفرح دل من سخن ایشان بود.

و دور نیست که نخستین انگیزه گرایش عطار به حلقه عاشقان حق، علاوه بر گوهر ذات، فضای عطرآگین خانواده و بخصوص تأثیر نفس مادر بوده است. همچنین اشعار عطار حکایت از آن دارد که شغل عطاری و طبابت راه را بر سلوک و رسالت معنوی او نبسته، بلکه چند دفتر خود را در هنگامه کار در همان داروخانه آفریده است.

مصیبت نامه کاندوه جهان است
الهی نامه کاسرار نهان است
به داروخانه کردم هر دو آغاز
چه گویم زود رستم زین و آن باز
به داروخانه پانصد شخص بودند
که در هر روز نبضم می نمودند
میان آن همه گفت و شنیدم
سخن را به از این روی ندیدم

ظاهراً عطار از زندگی مرفه برخوردار بوده و نیاز به حامی نداشته و شاید به همین سبب، و هم به سبب طبع بلند، کسی را جز انبیا و اولیا مدح نگفته است.

به عمر خویش مدح کس نگفتم
دُری از بهر دنیا من نسفتم

اگر روایت جامی در نفحات الانس و بعضی دیگر از تذکره نویسان را بپذیریم،
عطار عمری طولانی و پرثمر همراه با عزّت و حرمت گذرانده و گویی آن
دعای قرآنی که:

پروردگارا، ما را در دنیا نیکویی عطا کن
و در آخرت نیکویی عطا کن
و از عذاب آتش دور بدار

در حق وی مستجاب شده که در کار دنیا و عقباهر دو توفیق داشته و آتشی جز
عشق بر جانش نبوده است.

پایان عمر عطار نیز با افسانه‌ها آمیخته است. از جمله معروف است که در
نیشابور به دست مغولی از سپاه تولی، پسر چنگیزخان، اسیر شد و آن مغول
چون به فراست دریافت که شیخ را مقام و منزلتی است او را دربند می‌برد تا
سودا کند. در راه یکی از مریدان پیش آمد که شیخ را به صد درهم بفروش.
مغول خواست تا سودا کند. شیخ گفت: بهای من بیش از این است. دیگری پیش
آمد و صد دینار پیش آورد. شیخ گفت: مفروش که زیان کنی، مرا برتر از این
قیمتهاست. و همچنان بها فزونی می‌یافت و شیخ مغول را به فزون خواهی
برمی‌انگیخت تا مریدی فقیر پیش آمد و گفت: شیخ ما را کجا می‌بری، این
پشته کاه بستان، و شیخ را رها کن. مغول به ریشخند در وی نگاه کرد و شیخ
گفت: بفروش که بیش از این نمی‌ارزم. مغول در خشم شد و سر از تن شیخ جدا
کرد و برفت، و ندانست که آدمی پربهاترین و بی‌بهاترین کاینات تواند بود.
گویند آن مغول بعدها از مقام روحانی شیخ خبر شد و از عاقبت خویش
ترسید و توبه کرد و سالها مقیم درگاه شیخ بود تا درگذشت.

این حکایت هرچند اعتبار و سند تاریخی ندارد، چندان دور از باور عاقلان نیست، اما بعضی خیالپردازان یا مریدان جاهل که آن همه کرامتهای معنوی عطار را بر بزرگی او بسنده ندیده‌اند، حکایت را چنین به پایان برده‌اند که: چون مغول در خشم شد و سر از تن شیخ جدا کرد، شیخ سر خود در دست گرفت و با خود به نقطه‌ای که اکنون مزار اوست برد و در راه مثنوی بی‌سرنامه را سرود. چنین افسانه‌گویان عذرشان خواسته است که به تعبیر مولانا:

بی‌خبر بودند از حال درون

استعیدالله ممّا یفترون^۱

مثنوی

مزار خاکی شیخ اکنون در نیشابور زیارتگاه اهل ذوق است و مزار افلاکی او، همان سخن مُشکبیز اوست که در سراسر جهان گسترده است و مستعدان را بدان بوی آشنا، تا باغ روح راه می‌نماید.

آثار عطار

عطار یکی از پرکارترین شاعران و نویسندگان ادب ایران است که از بسیاری آثار، گاه او را به بسیار گویی ملامت کرده‌اند، چنانکه خود بدین نکته اشاره کرده و خرده‌گیران را چنین پاسخ گفته است:

کسی‌کاو چون منی را عیب‌جوی است

همی‌گوید که او بسیارگوی است

ولیکن چون بسی دارم معانی

بسی گویم تو مشنو می‌توانی

گهر آخر به دیدن نیز ارزد

چنین گفتن شنیدن نیز ارزد

خسرونامه

(۱) پناه می‌برم به خدا از دروغها که می‌گویند.

و در جای دیگر گوید که بسی در جستجوی دوستی بودم مهربان و همدم،
همزبان و محرم، و نیافتم، پس به کتاب روی آوردم و چون بو تراب، آه و ناله
عشق را در چاه ژرف سخن فرو گفتم، شاید روزی محرمی بر آن بگذرد و با
من هم نفس گردد.

چو همدم می نیایم هیچ کس را
در آنجا می فرو گویم نفس را

بعضی تذکره نویسان شماره آثار عطار را با عدد سوره های قرآن برابر دانسته اند:

همان خریطه کش داروی فنا عطار
که نظم اوست شفاعت عاشقان حزین
مقابل عدد سوره کلام نوشت
سفینه های عزیز و کتابهای گزین قاضی نورالله شوشتری

و این سخن هر چند مبالغه آمیز است اما بر کثرت آثار عطار دلالت می کند. از
کتب بسیاری که به عطار منسوب است، بیش از کمی در دست نیست و آنچه بر
جای مانده نیز همه را نمی توان به او منسوب داشت، خاصه آنکه محققان از
شاعر دیگری به همین نام، متعلق به قرون بعد، خبر داده اند که آثار او با آثار
عطار آمیخته و مایه اشتباه شده است. اما به هر حال در میان آثاری که انتساب
آنها به عطار مسلم است، آنچه مایه شهرت او گردیده و نامش را در شمار
شاعران و نویسندگان گزیده این دیار آورده است، همان منطق الطیر،
تذکره الاولیاء، و دیوان اشعار است که دیگر آثار او چون مصیبت نامه، الهی نامه،
اسرار نامه، مختار نامه (مجموعه رباعیات)، و غیره را تحت الشعاع قرار داده است.
تأثیر عطار در سخنسرایان پسین، بیش از همه در مولانا جلال الدین مشهود
است که بسیاری از داستانهای او را در مثنوی باز آفرینی کرده و غزلیات زیادی
به اقتضای او سروده است. همچنین شیخ محمود شبستری گلشن راز را، که

عمیقترین منظومه عرفان نظری به زبان پارسی است، شمه‌ای از دکان عطار معرفی کرده، هرچند افزوده است که سخن او استراق از کلام عطار نیست.

اگر چه صد نمط زین عالم اسرار

بود یک شمه از دگان عطار

ولی این بر سبیل اتفاق است

نه چون دیو از فرشته استراق است

مرا از شاعری خود عار ناید

که در صد قرن چون عطار ناید

گلشن داذ

دیگر سخنسرایان پارسی‌گو نیز کم و بیش با آثار عطار آشنایی داشته و از خوان ذوق و معرفت او بهره برده‌اند، بخصوص غزلیات وی گاه‌گاه مورد اقتضای سعدی و امیر خسرو و مولانا و حافظ بوده است. جامی نیز به آثار عطار بسیار نظر داشته و علاوه بر اقتضای غزلیات و قصاید عطار و بهره‌گیری از تذکرة الاولیاء در تدوین نفحات الانس، یکی از قصاید معروف او را به مطلع زیر شرح کرده است:

ای روی در کشیده، به بازار آمده

خلق بدین طلسم گرفتار آمده

بسیاری از آثار عطار، از جمله تذکرة الاولیاء به زبانهای اروپایی و ترکی و عربی ترجمه شده و بخصوص منطق الطیر بیش از همه مورد نظر مترجمان قرار گرفته است، و نیز تحقیقات وسیعی در معرفی احوال و نقد آثار عطار توسط مستشرقان اروپایی، از جمله پروفیسور ریتز^۲، و پروفیسور آربری^۳، مترجم گزیده تذکرة الاولیاء به انگلیسی، صورت پذیرفته که درخور مطالعه و شایسته

2) H. Ritter

3) A. J. Arberry

ترجمه به زبان فارسی است.

در ایران نیز محققان معاصر آثار متعددی درباره عطار به طبع رسانیده‌اند، که از آن میان کتاب شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، اثر مرحوم استاد بدیع الزمان فروزانفر، از کتب دیگر جامع‌تر و محققانه‌تر و مرجع تحقیقات بعدی معاصران است.

تذکرة الاولیاء

تذکرة الاولیاء یادنامهٔ محبّان خدا و قصّهٔ عاشقان کبریاست. این کتاب، که به اقتضای کشف‌المحجوب و طبقات‌الصوفیه و با استفاده از مطالب آن دو و کتب دیگر در این باب تحریر یافته و نثری گرم و پرشور و حال و ساده و بی‌تکلف دارد، داستان زندگی و شرح عجایب احوال و لطایف گفتار نود و شش تن از مشایخ بزرگ طریقت صوفیان است که در میان آنها نهنگان دریاخوار چون منصور حلّاج و شیخ ابوالحسن خرقانی و بایزید بسطامی و ابراهیم ادهم بسیارند. عطار در توجیه نگارش کتاب [با کمی اختصار] در مقدمه چنین آورده است:

چون از قرآن و حدیث درگذشتی،
هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست که سخن ایشان،
نتیجهٔ کار و حال است، نه ثمرهٔ حفظ و قال است؛
و از جوشیدن است، نه از کوشیدن است؛
و جماعتی از دوستان را رغبتی تمام می‌دیدم به سخن این قوم،
و مرا نیز میلی عظیم بود به مطالعهٔ حال ایشان،
و سخن بسیار بود اگر همه را جمع می‌کردم دراز می‌شد؛
التقاطی کردم از برای خویش و از برای دوستان،
و اگر تو نیز از این بوده‌ای برای تو.

در این کتاب داستانهای عجیب از کرامات صوفیان و ریاضات اغراق آمیزشان حکایت شده، که بسیاری از خوانندگان و حتی محققان را گرفتار حیرت ساخته است، چنانکه بعضی، جمله کتاب را خرافات و خیالات باطل و مشحون از بدآموزی دانسته و آن را «پرده پندار» خوانده‌اند. اما حقیقت این است که سخنان این طایفه را به دلالت ظاهر نباید گرفت و صورت این داستانها را پیمانه معانی باید دانست و پوست را از مغز و کاه را از دانه جدا باید کرد.

ای برادر قصه چون پیمانه است

معنی اندر وی مثال دانه است

دانه معنی بگیرد مرد عقل

نگردد پیمانه را گر گشت نقل

مثنوی

و باید دستور حکیم طوس را در توجیه داستانهای اساطیری شاهنامه اینجا نیز به کار بست که:

تو این را دروغ و فسانه مدان

به یک سان روش در زمانه مدان

از آن هرچه اندر خورد با خرد

دگر بر ره رمز معنی برد

مرحوم علامه قزوینی نیز در مقدمه کوتاهی که بر نسخه مصحح خود از تذکرة الاولیاء نوشته، در رفع اشکالات مقدر بر داستانهای کتاب چنین گوید: باید به خاطر آورد که این کتاب اگر از حیث نظر تاریخی ملاحظه شود معلوم خواهد شد که در ضبط وقایع و صحت مطالب خالی از مسامحه و مساهله نیست و مطالب ضعیف و مشکوک و احادیث موضوع و اغلاط تاریخی در آن بسیار یافت می‌شود، لیکن پرواضح است که غرض اصلی از وضع همچو کتابی غیر از این امور است و اصلاً نظر

مصنّف آن به مسائل تاریخی و دقت در نقل و ضبط وقایع به طور صحت نبوده، مقصود عمده تصحیف و موعظه و تمثیل و تهذیب اخلاق و تأسی به افعال و اقوال مشایخ طریقت و مقهور کردن حرص و طمع و خشم و شهوت و امثال ذلک بوده است و این امور اصلاً و ابداً توقف به صحت امور تاریخی ندارد.

پس اگر تذکرة الاولیاء اهل صورت را به سنگ تعظیم از ساحت عارفان دور می‌کند، اهل معنی را به کمند شوق در بند آورده و احوال عاشقان شیدا را با محرمان باز می‌گوید که:

چه درد بوده است در جانهای ایشان،
که چنین کارها و از این شیوه سخنها،
از دل ایشان به صحرا آمده است. تذکرة الاولیاء

اینک چند نمونه از آن شیوه سخنها که مردگان را زنده می‌کند و زندگان را در آتش عشق می‌میراند:

گفتند: ای شیخ، دل‌های ما خفته است؛
که سخن تو در وی اثر نمی‌کند.
گفت: کاش خفته بودی که خفته را بجنبانی بیدار شود،
دل‌های شما مرده است.

□

چون موم، عالم را منور ساز و خود بسوز.

□

گفتند: چگونه‌ای؟
گفت: نان خدای می‌خورم،
و فرمان شیطان می‌برم.

□

به صحرا شدم عشق باریده بود،
چنانکه پای به برف فرو می شود،
به عشق فرو می شد.

□

ما سر از کفن بیرون کرده سخن می گویم.

□

[ابو حنیفه] روزی می گذشت.
کودکی را دید که در گل بمانده.
گفت: گوش دار تا نیفتی.
گفت: افتادن من سهل است، اگر بیفتم تنها باشم؛
اما تو گوش دار، که اگر پای تو بلغزد؛
همه مسلمانان که از پس تو آیند، بلغزند.

□

نوری با یکی نشسته بود،
و هر دو زار می گریستند.
چون آن کس برفت،
نوری رو به یاران کرد و گفت: دانستید این شخص که بود؟
گفتند: نه.

گفت: ابلیس بود،
و حکایت خدمات خود می کرد،
و افسانه روزگار خود می گفت،
و از درد فراق می نالید.

□

محبت درست نشود مگر میان دو تن،

که یکی دیگری را گوید: ای من.

□

شیخ یک روز سخن حقیقت می گفت،

و لب خویش می مزید و می گفت:

هم شرابم، هم شرابخوار، و هم ساقی.

□

ذوالنون گفت: مرا دوستی بود فقیر، وفات کرد.

او را به خواب دیدم.

گفتم: خدای با تو چه کرد؟

گفت: پیامرزد و گفت: تو را پیامرزدیم.

بدان سبب که از سفلگان دنیا،

هیچ نستی با همه احتیاج.

□

پس هر کسی سنگی می انداختند.

شبلی، موافقت را، گلی انداخت.

حسین بن منصور آهی کرد.

گفتند: از این همه سنگ چرا هیچ آه نکردی،

از گلی آه کردن، این چه سرّ است؟

گفت: از آنکه آنها نمی دانند، معذورند.

از او سختم می آید که می داند که نمی باید انداخت.

□

بزرگی به خوابش دید ایستاده،

جامی در دست و سر بر تن نه.

گفت: این چیست؟

گفت: او جام به دست سربرندگان دهد.^۲

□

پلاس داران [و خرقة پوشان] بسیارند،
راستی دل می‌باید، جامه چه سود کند؛
اگر به پلاس داشتن و جو خوردن مرد توانستی گشتن،
خران بایستی که مرد بودندی،
که همه پلاس دارند و جو خورند.

□

دو برادر بودند و مادری.
هر شب یک برادر به خدمت مادر مشغول شدی،
و یک برادر به خدمت خداوند....
[آنکه به خدمت خداوند بودی]
در خواب دید،
آوازی برآمد که: برادر تو را پیامرزدیم.
و تو را به او بخشیدیم.
گفت: آخر من به خدمت خدای مشغول بودم و او به خدمت مادر،
مرا در کار او می‌کنید؟
گفتند: زیرا که آنچه تو می‌کنی، ما از آن بی‌نیازیم،
لیکن مادرت [از آن خدمت] بی‌نیاز نیست.

□

[شیخ خارقان گفت]

اگر از ترکستان تا شام کسی را خاری در انگشت شود، از آن من است؛

(۴) عجب راهی است راه عشق‌کانشا

کسی سر بر کند کش سر نباشد

حافظ

و اگر قدمی در سنگ آید، زیان مراست.
و اگر اندوهی در دلی است، آن دل از آن من است.

□

هر که خدا را شناخت هیچ چیز بر او پوشیده نماند.

□

رابعه را گفتند: از کجا می آیی؟

گفت: از آن جهان.

گفتند: کجا خواهی رفت؟

گفت: بدان جهان.

گفتند: بدین جهان چه می کنی؟

گفت: افسوس می دارم [و ریشخندش می کنم].

گفتند: چگونه؟

گفت: نان این جهان می خورم و کار آن جهان می کنم.

□

خداوند، اگر تو را از بیم دوزخ می پرستم در دوزخم بسوزان؛

و اگر به امید بهشت می پرستم، بهشت بر من حرام گردان؛

و اگر برای تو، تو را می پرستم، جمال باقی [از من] دریغ مدار.

□

شخصی بر شیخ آمد و گفت:

دستوری ده که تا خلق را به خدا دعوت کنم.

گفت: زنهار، تا به خویشان دعوت نکنی.

گفت: شیخ، خلق را به خویش دعوت توان کرد؟

گفت: آری، که کسی دیگر دعوت کند و تو را ناخوش آید،

نشان آن باشد که دعوت به خویشان کرده باشی.

دیوان عطار

از دیوان عطار آنچه به جای مانده، حدود شش هزار بیت است که ضمن یک تذکره بزرگ در کتابخانه مجلس شورا مندرج است، البته این تمامی دیوان عطار نیست. غزلیات و قصاید او و نسخه جامع دیوان او هنوز در انتظار تدوین است. در حال حاضر، دیوان عطار نیشابوری با مقدمه و تصحیح و مقابله مرحوم سعید نفیسی مورد مراجعه ادب دوستان است.

عطار در غزل و قصیده پیشرو شاعران مکتب عراق است. غزلیاتش مانند اغلب شاعران مکتب عراق بیشتر گله‌های شب فراق و شرح مراتب اشتیاق است، و از نشاط صبح وصال و مستی حضور کمتر سخن گفته است، شاید از آن روی که وصف آن به گفت گو محال است یا از آن سبب که به تعبیر مولانا «حیف است از گلشن دیدار به گلخن گفتار آمدن».

خاموش که فرمود الانسان لقی خسر

از گلشن دیدار به گفتار رسیده

دیوان شمس

یا به تعبیر شلی^۵، شاعر رومانتیک قرن نوزدهم انگلستان، آن حال خوش دمی بیش نمی‌پاید و تا شاعر دست به قلم برد حال گذشته است و آنچه در جام غزل و ترانه می‌ریزد نیمه جرعه‌ای است دُر دآلود که تنها رایحه‌ای از آن ریحی مختوم را برای آنان که از پیش جرعه‌ای چشیده‌اند تداعی می‌کند و تصویری گریزان و مبهم از ساقی آن میخانه را در خاطر زنده می‌کند، همچون هلالی از بدر و خیالی از حقیقت.

می‌رسید از دور مانند هلال

نیست بود و هست بر شکل خیال

مثنوی

5) P. b. Shelly

بعضی غزلیات عطار چنان به شیوه سخن مولانا نزدیک است که گویی آنها را جلال‌الدین بر زبان عطار نهاده، و این البته بدان خاطر است که مولانا پیوسته در میدان جاذبه عطار قرار داشته و بدین نگاه توان گفت که از سوی دیگر عطار پس از یک قرن با وجد و مستی بیشتر در صورت مولانا ظهور کرده است. چند غزل زیر نزدیکی سبک بیان و اندیشه عطار را با مولانا نشان می‌دهد:

ای در میان جانم و جان از تو بی‌خبر
وز تو جهان پر است و جهان از تو بی‌خبر
نقش تو در خیال و خیال از تو بی‌نصیب
نام تو بر زبان و زبان از تو بی‌خبر
جویندگان گوهر دریای کنه تو
در وادی یقین و گمان از تو بی‌خبر
شرح و بیان تو چه کنم زانکه تا ابد
شرح از تو عاجز است و بیان از تو بی‌خبر
عطار اگر چه نعره عشق تو می‌زند
هستند جمله نعره‌زنان از تو بی‌خبر

□

باد شمال می‌وزد طره یاسمن نگر
وقت سحر ز عشق گل بلبل نعره‌زن نگر
سبزه تازه‌روی را نو خط جویبار بین
لاله سرخ‌روی را سوخته‌دل چو من نگر
خیری سرفکنده را در غم عمر رفته بین
سنبل شاخ شاخ را مروحه چمن نگر
نرگس نیم‌مست را عاشق زردروی بین
سوسن شیرخواره را آمده در سخن نگر

ای دل خفته عمر شد، تجربه گیر از جهان
زندگویی به دست کن مردن مرد و زن نگر

□

عزم آن دارم که امشب نیم مست
پای کوبان کوزه دردی به دست
سر به بازار قلندر درنهم
پس به یک ساعت بیازم هر چه هست
تا کی از تزویر باشم خودنمای
تا کی از پندار باشم خودپرست
پرده پندار می‌باید درید
توبه تزویر می‌باید شکست
وقت آن آمد که دستی بر زخم
چند خواهم بود آخر پای بست
تو بگردان دور تا ما مردوار
دور گردون زیر پای آریم پست
مشتی را خرقة از سر برکشیم
زهره را تا حشر گردانیم مست
پس چو عطار از جهت بیرون شویم
بی‌جهت در رقص آییم از الت

□

آتش عشق تو در جان خوشتر است
دل ز عشقت آتش افشان خوشتر است
هر که خورد از جام عشقت قطره‌ای
تا قیامت مست و حیران خوشتر است

تا تو پیدا آمدی پنهان شدم
 زانکه با معشوق پنهان خوشتر است
 خشک سال وصل تو بینم مدام
 لاجرم در دیده طوفان خوشتر است
 درد بر من ریز و درمانم مکن
 زانکه درد تو ز درمان خوشتر است
 درد عشق تو که جان می‌سوزدم
 گر همه زهر است از جان خوشتر است
 همچو شمعی در فراق هر شبی
 تا سحر عطار گریان خوشتر است

قصاید عطار خفتگان را شیپور بیدار باش و بیداران را کوکب هدایت است. و هرچند در صورت به کمال سنایی و دیگر قصیده سرایان نامی نمی‌رسد، اما ترکیبات لفظی شیرین و خیالات ظریف شاعرانه و معانی بکر و بدیع بسیار دارد که نشانهای آن را در اشعار شاعران بعد بسیار می‌توان یافت. برای مثال هاتف اصفهانی سرآغاز یکی از ترجیعات خویش را از مطلع یک قصیده عطار با کمی تصرف گرفته است:

چشم بگشا که جلوه دلدار
 متجلی است از در و دیوار

عطار

چشم بگشا که جلوه دلدار
 در تجلی است یا اولی الابصار

هاتف اصفهانی

درونمایه اصلی سخن عطار چه در دیوان و چه در مثنوی‌ها و مختارنامه نظریه وحدت وجود است که مانند خون در رگهای شعر عطار جاری است، الا آنکه

در غزل، آب و رنگ شاعرانه یافته و در پرده‌های خیالات خوش کم و بیش پنهان شده است، و در مثنوی‌ها صورت قصه و حکایت و رمز و کنایه به خود گرفته، اما در قصاید آشکار و بی‌پرده با ادله کلامی و فلسفی و عرفانی و بخصوص استناد به آیات قرآنی بیان گردیده است. برای نمونه در اینجا نیمی از قصیده کوتاه وحدت وجودی او را که توسط جامی شرح شده درج می‌کنیم. این قصیده در شمار بهترین قصاید عرفانی ادب پارسی است.

ای روی درکشیده به بازار آمده
خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
غیر تو هر چه هست سراب و نمایش است
کاینجا نه اندک است و نه بسیار آمده
آنجا حلول کفر بود، اتحاد هم
کاین وحدتی است، لیک به تکرار آمده
بحری است غیر ساخته از موجهای خویش
ابری است عین قطره عدد بار آمده
این را مثال چیست؟ بعینه یک آفتاب
کز عکس او دو کون پر انوار آمده
در خود پدید کرده ز خود سر خود دمی
هجده هزار عالم اسرار آمده
زلف تو پیش روی تو افتاده داد خواه
روی تو پیش زلف به زنهار آمده
بر خود جهان فروخته از روی خویشتن
خود را به زیر پرده خریدار آمده
بویی به جان هر که رسیده است از این حدیث
از کفر و دین هر آینه بیزار آمده

این آن قلندری است که در من یزید گفت
تسبیح در حمایت زَنار آمده
رستم از این حدیث شده زیر چادری
پس چون زنان روی به دیوار آمده
با این همه ستاره اسرار چون فلک
سرگشتگی نصیبه عططار آمده^۶

حکایت زیر، که در یکی از قصاید عططار آمده، از جاذبه و لطف خاصی برخوردار است. این حکایت در دیوان شمس نیز با کمی تغییر به صورت یک غزل جداگانه آمده است.

شنیدم اشتری گم شد ز کردی در بیابانی
بسی اشتر بجست از هر سوی و آورد تاوانی
چو اشتر را نیافت از غم بخفت اندر گذار ره
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی

(۶) نشانهای تأثیر عططار در سخنسرایان بعد را قدم به قدم در همین قصیده می‌توان دنبال کرد:

جهان خلق و امر اینجا یکی شد
یکی بسیار و بسیار اندکی شد
حلول و اتحاد اینجا محال است
که در وحدت دویی عین ضلال است
گلشن راز (ناظر به ابیات دوم و سوم)

همچو یک خورشید در صحن سما
صد شود نسبت به صحن خانه‌ها
مشوی (ناظر به بیت پنجم)

گر چه معشوقی لباس عاشقی پوشیده‌ای
آنگه از خود جلوه‌ای بر خود تمنا کرده‌ای
جامی (ناظر به بیت هشتم)

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
سر تسبیح ملک در حلقه زَنار داشت
حافظ (ناظر به بیت دهم)

در آخر چون درآمد شب بجست از جای دل پر غم
 برآمد گوی مه ناگه به روی چرخ چو گانی
 رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون دهم شرح
 که هم نوری و نیکویی و هم زیبا و تابانی
 خداوند، در این وادی برافروز از کرم ماهی
 مگر گم کرده خود را بیند عقل انسانی دیوان عطار

رباعیات (مختارنامه)

رباعیات عطار در کتاب جداگانه‌ای با عنوان مختارنامه به دست خود او برحسب موضوع تدوین و مرتب شده و مشتمل بر پنجاه باب است از توحید و حیرت، تا صفت پیری و پایان عمر. این کتاب اخیراً با تصحیح و توضیحات و حواشی دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی به طبع رسیده است. عطار خود در مقدمه کتاب اشاره می‌کند که مجموعاً شش هزار رباعی سروده و از آن هزار بیت را برای حفظ اسرار فروخته و از باقی، نیمی را برای این کتاب برگزیده و باقی در دیوان نهاده است. و در مقام این مجموعه گوید:

... این ابیات از سر کارافتادگی دست داد؛

نه از سر کار ساختگی ...

چنانکه آمده است نوشته‌ایم و در خون می‌گشته،

اگر روزی واقعه کارافتادگان دامن جانت بگیرد،

و شبی چند سر به گریبان تحیر فرو بری،

آن زمان بدانی که این بلبلان نازنین و این طوطیان شکر چین،

از کدام آشیان پریده‌اند.

رباعیات عطار، چون دیگر اشعارش، از عطر دلاویز عشق آکنده است و به غزل‌های کوتاهی ماند که همان قصه مرغان و سیر هفت وادی را به زبان تغزل

باز می‌گوید. گویی هدهد است که بر منبر هدایت نشسته و به مشکلات مرغان پاسخ می‌دهد و آنها را در راه می‌آورد. گاه نفس ناطقه انسانی را که نفخه‌الاهی و گوهری از دریای امر پروردگار است مورد خطاب قرار می‌دهد که:

ای مرغ عجب ستارگان چینه‌توست
در روز الست عهد دیرینه‌توست
گر جام جهان نمای می‌جویی تو
در صندوقی نهاده در سینه‌توست

یعنی: ای پرنده آسمانی، گلشن نیلوفری و ماه و خورشید و ستارگان را برای تو آفریده‌اند و جمله آفرینش در حکم دانه‌توست و پروردگار جهان در روز الست با تو پیمان محبت بسته و تو را در بزم حضور، شراب بندگی، که سلطنت دو عالم در اوست، نوشانیده و دلت را جام جهان‌نما و آئینه سکندر ساخته، تا عکس سیمرغ نهان را در آن بنگری؛ و گاه از حقیقت ایمان، که بندگی خداست، سخن می‌گوید و خودپرستان را به هر کیش و مذهب از گوهر ایمان محروم می‌بیند.

یک عاشق پاک و یک دل‌زنده کجاست
یک سوخته جان دل‌پراکنده کجاست
چون بنده اندیشه خویشند همه
در روی زمین خدای را بنده کجاست

و جایی دیگر مردمان را ندا می‌کند که: چون بحر بجوشید و چون چنگ
بخروشید و خاموش م باشید که:

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است حافظ

پس برجهید و نعره‌ای بزنید و جان و دل بر سر کوی آرزو آرید و هر نفس

هزار جان به وام گیرید و رقص کنان همه را نثار جانان کنید.

چون چنگ همه خروش می باید بود
چون بحر هزار جوش می باید بود
ای همفسان بسی بگفتیم و شدیم
زیرا که بسی خموش می باید بود

چون نمره زنان قصد به کوی تو کنیم
جان در سر کار آرزوی تو کنیم
در هر نفسی هزار جان می باید
تا رقص کنان نثار روی تو کنیم

در این مقام به درج چند رباعی شیرین که شیوه بیان و نگرش عرفانی و آتش
سودای عطار را به خوبی نشان می دهد بسنده می کنیم و مشتاقان را به متن کتاب
مختارنامه حواله می دهیم.

گفتم دل و جان در سر کارت کردم
هر نقد که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی
این من بودم که بیقرارت کردم

□

گر زهد کنی سوز و گدازت ببرد
عجب آورد و شوق و نیازت ببرد
زنهار به گرد من مگرد ای زاهد
کاین رند قلندر از نمازت ببرد

□

هرچند دریغ صد هزار است هنوز
زین بیش دریغ بر شمار است هنوز
هر روز هزار بار خود را کشتم
وین کافر نفس برقرار است هنوز

□

با نااهلی که نان خورم خون شمرم
افسانه او بتر ز افسون شمرم
با ناجنسی اگر دمی بنشینم
حقّا که ز هفت دوزخ افزون شمرم

□

چندین در بسته بی کلید است چه سود
کس نام گشادن نشنیده است چه سود
پیراهن یوسف است یک یک ذره
یوسف ز میانه ناپدید است چه سود

□

هر روز ز نو پرده دیگر سازی
تا در پس پرده عشق با خود بازی
چون تو نفسی به سر نیایی از خویش
هرگز به کسی دگر کجا پردازی^۷

ذکر این نکته ضروری است که بسیاری از رباعیات منسوب به خیام در مجموعه رباعیات مختارنامه آمده است اما بی گمان آن رباعیات حتی اگر از خیام نباشد از عطار نیز نیست زیرا با سبک بیان و شیوه تفکر عطار بکلی متفاوت است و

(۷) که سازد طرف وصل از حسن شاهی

حافظ

که با خود عشق ورزد جاودانه

شایسته است که محققان بر این نکته نگاهی از نو اندازند و چگونگی این درآمیختن را روشن کنند.

منطق الطیر

منطق الطیر به اتفاق اهل نظر از برترین مثنوی‌های عطار است که می‌توان آن را پیشرو مثنوی جلال‌الدین رومی، و سرچشمه الهام او دانست. در تذکرة‌ها آمده است که سلطان‌العلماء، پدر مولانا، در سفر از بلخ به قونیه، در نیشابور با شیخ عطار دیدار کرد و جلال‌الدین در آن زمان هشت ساله بود و عطار یک نسخه از اسرارنامه [یا منطق الطیر] خود را به جلال‌الدین هدیه کرد و پدرش را گفت: «زود باشد که این پسر آتش در خرمن سوختگان عالم زند.» و مولانا بعدها در مثنوی مکرر بدین آتش اشاره کرده است:

سوختم من سوخته خواهد کسی
تا ز من آتش زند اندر خسی
آتشم من گرتو را شک است و ظن
امتحان کن دست را در من بزن

عنوان «منطق الطیر» از یکی از آیات سورة نمل (به معنی مور) از قرآن کریم گرفته شده است بدین مضمون که سلیمان گفت:

عَلَّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ

ما را زبان مرغان آموختند.

اصل داستان منطق الطیر و بنیان تمثیلی آن، که مرغان را رمزی از اصناف آدمیان گرفته و از جان جهان به مرغی بی‌نشان، چون سیمرغ و عنقا، تعبیر کرده، از ابداعات عطار نیست، بلکه ابن سینا و احمد غزالی در این باب بر عطار سبقت دارند و نیز در افسانه‌های کهن هندوان و ملل دیگر نظایر این داستان به

چشم می خورد، اما عطار چنان پرداخت تازه ای از حکایت مرغان کرده و چندان تفصیلات بدیع بر آن افزوده و آن را با تعالیم توحیدی عمق بخشیده و به آتش عشق گرم کرده و با طنزی لطیف نمکین ساخته که گوی سبقت را از همه پیشینیان ربوده و اقلیم منطق الطیر را ملوک خود کرده است.

منطق الطیر از حیث زیبایی لفظ و اشتغال بر تشبیهات خیال انگیز و معانی بکر و بیان درام گونه و حفظ یکپارچگی داستان، در عین کثرت و تنوع موضوعات و حکایات فرعی، که همه در خدمت درونمایه اصلی داستان به کار گرفته شده اند، و نیز از نظر روشن کردن زوایای تاریک ضمیر آدمی و چنگ زدن به عواطف و احساسات برای رفع حجابهای غفلت و آشنا کردن مردمان با گوهر الهی ذات خویش، در ادب پارسی منظومه ای بی نظیر است. این منظومه جامعیت عطار را در ذوق شاعرانه، گستاخی بیان، عمق بینش عرفانی، قدرت در ایراد خطابه های مؤثر و مواعظ عبرت زای، آشنایی با افسانه ها و اساطیر کهن، آگاهی وسیع از معارف اسلامی، و به رمز گرفتن طبیعت جاندار و بیجان برای بیان آنچه ناگفتنی است نشان می دهد؛ اییاتی چون:

بحر را از تشنگی لب خشک کرد
سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد
در زمستان سیم آرد در نثار
زر فشاند در خزان از شاخسار

□

هر دو ابرویش به خوبی طاق بود
هر دو چشمش فتنه عشاق بود

□

لعل سیرابش جهانی تشنه داشت
نرگس مستش هزاران دشه داشت

□

چون بلای نفس گرداب بلاست
کی شود کار تو در گرداب راست

□

ترک روز آخر چو با زرّین سپر
هندوی شب را به تیغ افکند سر

که نظایر آن در منطق الطّیر بسیار یافت می‌شود، گواه ذوق لطیف و هنر شاعری
اوست و پاسخی است به محققانی که زیبایی سخن عطار را دریافته و او را از
هنر شاعری بی‌بهره دانسته‌اند. و ابیاتی چون:

کس نداند کاند در این بحر عمیق
سنگریزه قدر دارد یا عقیق
صد هزاران خلق در زَنّار شد
تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران سبزپوش از غم بسوخت
تا که آدم را چراغی بر فروخت
تا کلاغی را شود پر حوصله
زنده نگذارد یکی در قافله

از شجاعت عطار در بیان اسرار معرفت حکایت می‌کند، و ابیاتی چون:

ای خدای بی‌نهایت جز تو کیست
چون تویی بی‌حد و غایت جز تو کیست
هیچ چیز از بی‌نهایت بی‌شکی
چون نمی‌ماند کجا ماند یکی

احاطهٔ اعجاب‌انگیز او را بر حکمت متعالیه نشان می‌دهد که در دو بیت سرّ
وحدت وجود و تفسیر آن آیت الاهی را که فرموده:
اول و آخر و ظاهر و باطن اوست

و آن آیت دیگر که فرمود:
به هر طرف روی آورید، آنجا چهرهٔ خداست

با استدلال محکم و روشن فلسفی بیان کرده است که آخر چون او بی‌نهایت
است جایی برای غیر نمی‌ماند زیرا غیر از آنجا آغاز می‌شود که او تمام شود و
او هرگز تمام نخواهد شد. از این روست که:

غیر خدا در دو جهان هیچ نیست
هیچ مگو غیر که آن هیچ نیست
این کمر هستی موهوم را
چون بگشایی به میان هیچ نیست
اوست گل و سبزه و باغ و بهار
غیر در این باغ جهان هیچ نیست

مولانا

و این همان سخن محیی‌الدین است که در دیباجهٔ فصوص‌الحکم گفت:
الحمد لله الذی اظهر الاشياء و هو عینها
ستایش مر خدای راست که جمله چیزها پدید آورد و او خود جوهر ذات آنهاست.

و آنجا که گوید:

بست موری را میان از موی سر
کرد او را با سلیمان در کمر

چندین صنعت بدیعی را با طنزی لطیف درآمیخته و با چند کلمه تابلویی شگفت‌انگیز نقش کرده است که در آن موری ضعیف با سلیمان کشتی می‌گیرد. این بیت در بیان قدرت الاهی است که چگونه موری را به باریکی مویی کمر می‌بندد و آنگاه او را با پهلوانی چون سلیمان، که فرمانروای ملک عالم است، و به تعبیر نظامی «از کمر او فلک اندازه‌ای» است، دست در کمر می‌کند و عجب آنکه مور سلیمان را بر زمین می‌زند، اشاره عطار به حکایتی است که: مور از سلیمان پرسید: دانی، که چرا خداوند باد را مسخر تو گردانید. سلیمان گفت: آری، تا مطیع فرمان و تخت روان من باشد. مور گفت: نی، چنین نیست، بلکه آن است تا بدانی که تو را از ملک عالم جز باد در دست نیست، «درآید و نباید و برود».^۸

شاعران پیشین اشارات بسیار به این داستان کرده و نکته‌ها و عبرتها از آن برگرفته‌اند:

پیش صاحب‌نظران ملک سلیمان باد است
بلکه آن است سلیمان که ز ملک آزاد است
سلیمان ساوجی

گره بر باد مزن گرچه بر مراد رود
که این سخن به مثل مور با سلیمان گفت
حافظ

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از عشق تو اش نیست بجز باد به دست
حافظ

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود به باد
حافظ

(۸) عبارت کشف الاسرار

سلیمان اگر تخت بر باد بست

محمد ز بازیچه باد رست

نظامی

اگر بخواهیم از همه نکات و لطایفی که در این منظومه رمزی آمده است، از
نیایشهای شورانگیز و عبرت آموزی چون:

یا اله العالمین درمانده‌ام
غرق خون بر خشک کشتی رانده‌ام
جانم آلوده است از «بیهودگی»
من ندارم طاقت آلودگی
دزّه‌ای دردم ده ای درمان من
زانکه بی دردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را
دزّه‌ای دردت دل عطار را

تا عشق عالم سوز شیخ صنعان و مناظرات شیرین و طنز آمیز یاران با شیخ آنجا که:

همنشینی گفتش ای شیخ کبار
خیز و این وسواس را غسلی بر آر
شیخ گفتش امشب از خون جگر
کرده‌ام صد بار غسل ای بی خبر
آن دگر گفتا که تسبیح کجاست
کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست
تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر یک گفت ای دانای راز
خیز و خود را جمع کن اندر نماز

گفت کو محراب روی آن نگار
تا نباشد جز نمازم هیچ کار^۹

سخن گوئیم سودایی دراز خواهد بود که به گفته شیخ شبستر:

حدیث زلف جانان بس دراز است

چه می‌پرسی از آن‌کان جای راز است گلشن راز

پس به خلاصه داستان و تفسیر کوتاهی از هفت شهر عشق بسنده می‌کنیم و آن چنان است که مرغان جهان در مرزار عالم مجمعی کردند و گفتند اگر هیچ شهر از شهریار خالی نیست، پس ما را سرور و سلطان کیست. هدهد که، به روایت قرآن، سفیر سلیمان به شهر سباست و در متقار خویش کلمه جامعه و لطیفه قدسی «بسم الله» را حمل کرده و در سفرها ندیم و همراز سلیمان بوده است و بدین مناسبتها شأن هدایت مرغان با اوست، پیش می‌آید و آغاز سخن می‌کند که سلطان شما سیمرغ است و در حریم قدس و قاف عزت جای دارد و هرچند از همه مرغان بی‌نیاز است، همه را به عین عنایت نظر کرده و به کمند شوق در بند آورده و همین جاذبه عشق اوست که ما را به گفت و گوی او مشغول کرده است.

۹) این تغزلات شیرین که در قالب مثنوی بیان شده، الهام بخش غزلسرایان بعد از عطار، و بیش از همه حافظ بوده است از جمله سه بیت زیر از حافظ گویی به ترتیب ناظر بر سه بیت فوق از عطار است:

بند تسبیحم اگر بگست معذورم بدار

دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساقی بود

طهارت ارنه به خون جگر کند عاشق

به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

پر و بال ما کمند عشق اوست

موکشانش می کشد تا کوی دوست

مثنوی

در حسن و ملاحات نامتهای او سخن نتوانم گفت جز آنکه، روزی بر فراز عالم
به پرواز آمد و پری از بالهای رنگینش در ولایت چین افتاد و نقاشان چین
جمله مدهوش و حیران شدند، چندانکه حدیث ایشان بر در و دیوار عالم نقش
بست و این همه نقش عجب و کلک خیال انگیز، پرتوی از فرّ و شکوه آن پرّ
نگارین است که اکنون در نگارستان چین، همچون مثل اعلای جمال، قبله اهل
ذوق و هنر است و

گر نگشتی نقش پرّ او عیان

این همه غوغا نبودی در جهان

منطق الطیر

در جمال تو چنان صورت چین حیران شد

که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

سعدی

مرغان را از این داستان شور و شوقی در دل پدید می آید و همگی مشتاق
دیدار سیمرغ و آماده پرواز به کوه قاف می شوند، اما وقتی هدهد از مشکلات
راه و منازل سهمگین آن سخن می گوید خوف و هراسی در دلهای پرندگان
پدید می آید و هر یک خود را به عذری معاف می دارد. یکی چون بلبل پای
بند عشق گل است و آواز می خواند که:

در سرم از عشق گل سودا بس است

زانکه مطلوبم گل رعنا بس است

و یکی چون کبک سوداگر است و در کوه و دشت زَرّ و گوهر می جوید و
می گوید:

پیشگفتار/ ۳۳

عشق گوهر آتشی زد در دلم
بس بود این آتش خوش حاصلم

و یکی چون طاووس که به گناه همدستی در ورود مار به بهشت، از بهشت
رانده شده و به غرور جمال از شکوه سیمرغ فارغ آمده، مشتاق بازگشت به باغ
جنان است و می‌گوید:

کی بود سیمرغ را پروای من
بس بود فردوس عالی جای من

و آن دیگری چون صعوه، دل به چاهی خوش کرده و خود را حقیرتر از آن
می‌بیند که راهی دیار سیمرغ شود، و بهانه می‌آورد که:

در جهان او را طلبکاران بسی است
وصل او کی لایق چون من کسی است
در وصال او چو نتوانم رسید
بر محالی راه نتوانم برید
یوسفی گم کرده‌ام در چاهسار
باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را ز چاه
بر پریم با او من از ماهی به ماه

همای مرغ سعادت است و این افتخار او را بس که سایه شاه آفرین دارد و جمله
مرغان را در سایه خود می‌پندارد می‌گوید:

کی شود سیمرغ سرکش یار من
بس بود خسرو نشانی کار من

و آن طوطی که حله سبز بر تن کرده و خود را خضر مرغان می خواند، در طلب
آب حیات است و پادشاهی را در بندگی راه ظلمات می بیند و چنین می خواند:
چون نشان یابم ز آب زندگی
سلطنت دستم دهد در بندگی

بوتیمار پرنده غمخوار دریاست و از غیرت نخواهد که قطره ای از آب دریا
کم شود، نه خود نوشد و نه بر دیگری روا بیند بلکه همچنان خشک لب بر
ساحل وصل نشسته و در عین فراق است و پروای عشق سیمرغ ندارد و امان
می جوید که:

جز غم دریا نخواهم این زمان
تاب سیمرغ نباشد الا مان

بط سجاده تقوا بر آب افکنده روزی صد بار سر در آب فرو می کند و خود را
نمودار پاکی و درستکاری می داند و برترین کرامتش این است که بر آب راه
می رود و بدین خیالات از سودای سیمرغ فارغ است و معذور که:

من ره وادی کجا دانم برید
زانکه با سیمرغ نتوانم پرید

و از همه مغرورتر باز سپید است که لاف کله داری می زند و پای بر دست
شهریار دارد و برتر از این مقامی نمی شناسد و بهانه می آورد که:

من اگر شایسته سلطان شوم
به که در وادی بی پایان شوم
من کجا سیمرغ را بینم به خواب
چون کنم بیهوده سوی او شتاب

و جغد ویرانه جوی که به خیال گنج خانه بر خراب زده، عشق سیمرخ را افسانه
می خواند و خرابه خویش را رشک فردوس می پندارد و بدین عذر دل خوش
کرده است که:

من نیم در عشق او مردانه ای
عشق گنجم باید و ویرانه ای

اما دهد که از راه و رسم منزلها باخبر است و همه بندها و بهانه ها را می شناسد،
با تمثیلات روشن و طنز و کنایات شیرین عذر مرغان را یک به یک پاسخ
می گوید و نقصان همت هر یک را باز می نماید، بلبل نیم مست را هشیار می کند
که دولت گل را وفایی نیست و پند حکیم این است که:

در گذر از گل که گل هر نوبهار
بر تو می خندد نه در تو شرم دار
منطق الطیر

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
حافظ

طاووس را که مشتاق بهشت است آگاه می کند که بهشت تنها قطره ای از دریای
رحمت سیمرخ است و

گر تو هستی مرد کلی کل بین
کل طلب کل باش کل شو کل گزین
چون به دریا می توانی راه یافت
سوی یک قطره چرا باید شتافت

صعوه را گوید که سالوس تو آشکار است زیرا به ظاهر تواضع می کنی و خود
را حقیر می خوانی و کوتاه می بینی و این کوتاهی را بهانه گریز از آستان بلند

سیمرغ کرده‌ای، اما هزار غرور و سرکشی در سر توست. قدم در راه نه، و اگر
همه سوختند تو نیز باری بسوز که آتش غیرت وصال یوسف را بر یعقوب
حرام کرده و تو را از این چاه ظلمانی نفس یوسفی بیرون نخواهد آمد از آنکه:
می‌فروزد آتش غیرت مدام
عشق یوسف هست بر عالم حرام
منطق الطیر

و بط راکه بر آب می‌رود و دعوی قداست و پاکی دارد عتاب می‌کند که:
در میان آب خوش خوابت ببرد
قطره‌ای آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر هر ناشسته روی
گر تو هم ناشسته رویی آب جوی

و با غمخوار دریا گوید نگاه کن که دریا خود عین بقراری است و از سودای
عشق پیوسته چون دیوانگان کف بر لب و پای در زنجیر می‌جوشد و می‌خروشد،
پس این لب خشک بی آرام، کجا دل آرام تو خواهد بود.
می‌زند او خود ز شوق دوست جوش
گاه در موج است و گاهی در خروش
او چو خود را می‌نیابد کام دل
تو نیابی هم از او آرام دل

و کبک گوهر پرست را اندرز می‌دهد که گوهر خود سنگی بیش نیست و حیف
است در سودای سنگی، چنان آهنین دل باشی که از لطافت عشق و صفای
سیمرغ دور مانی:
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ
تو چنین آهن دل از سودای سنگ؟

و با همای خودبین که سایه شاه آفرین دارد چنین گوید که در صحرای محشر
جمله شاهان چون در آتش ظلم و بیداد خویش بسوزند گویند: ای کاش شکسته
بودی پای آن همای که بر سر ما سایه افکند. پس خوشتر آنکه خویش را مرغ
سعادت مخوانی و به جای خسرو نشانی نفس را از حرص استخوان برهانی.

همایی چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی
دربغ آن سایه دولت که بر نا اهل افکندی حافظ

و طوطی را طعن کند که گیرم چون خضر آب حیوان خوری و عمر جاودان
یابی، چون به دیوانگان عشق رسی، از تو کناره گیرند و گویند:

آب حیوان خواهی از جان دوستی
رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان
مرد نبود هر که نبود جانفشان منطق الطیر

و جغد شوم آواز را گوید: گرفتم که در این ویرانه گنج یافتی، نه آخر بر آن
گنج بمیری و به حسرت بگذاری و بگذاری، پس بدان که:

زر پرستیدن بود از کافری
نیستی آخر ز قوم سامری منطق الطیر

و آنگاه باز بلند پرواز دون همت را عتاب می‌کند که از دست شاهان و امیران
چه می‌طلبی، ایشان خود گدایان و اسیران عالمند و آن بانگ «دور باش» که
قراولان به هنگام عبور شاهان برمی‌آورند اشارتی است که از شاهان دور
باشید:

زان بود در پیش شاهان دورباش
کای شده نزدیک شاهان دور باش

شاه دنیا فی المثل چون آتش است
دورباش از وی که دوری زو خوش است
منطق الطیر

و بدین سان هدهد یک یک مرغان را بیدار و هشیار می کند و شوق پرواز به
دیار سیمرغ را در دلها می نشاند، اما هنوز خار خارِ نفسِ راحت طلب در
نقابهای گوناگون برای مرغان بهانه می آورد که:

ما همه مثنی ضعیف و ناتوان
نی پرونی بال، نی تن نی روان
کی رسیم آخر به سیمرغ رفیع
گر رسد از ما کسی باشد بدیع
او سلیمان است ما موری گدا
در نگر او از کجا ما از کجا

هدهد بدین و سوسه نیز پاسخ می گوید که ای بیحاصلان، بدگمانی و بددلی کار
عاشقان نیست، پای در ره نهید که همه سایه سیمرغید و او را با سایه خود
عنایتهاست، اگر گناهکارید از رحمت او نومید م باشید که:

گر گنه کردی در توبه است باز
توبه کن کاین در نخواهد شد فراز
منطق الطیر

از چنین محسن نشاید ناامید
دست در فتراک آن رحمت زنید
مثنوی

اگر از مرگ می ترسید مرگ خود شمارا خواهد رسید و این جمله سرها بر خاک
خواهد افتاد و اگر چون ققنس هزار سال عمر یابید، آخر بر آن آتش خود فروز
خاکستر شوید، پس خوشتر آنکه، این سر و جان در پای جانان اندازید زیرا

در غرور این هوس گر جان دهیم
به که دل در خانه و دگان دهیم

منطق الطیر

به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل
که گر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم

سعدی

اگر از فقدان زاد و راحله بیم دارید توشه این راه، جز همت بلند و دست افشانی
بر زاد و توشه دو عالم نیست که فرمود:

تزوّدوا فانّ خير الزّاد التّقوى (بقره، ۱۹۷)

توشه برگزید همانا که بهترین توشه دست افشاندن است.

هر که را شد همت عالی پدید
هر چه جست آن چیز حالی شد پدید

منطق الطیر

بدین طریق هدهد راه را بر همه وسوسه ها می بندد و دروازه شوق می گشاید که:

گر تو می داری جمال یار دوست

دل بدان کاینه دیدار اوست

دل به دست آر و جمال او ببین

آینه کن جان جلال او ببین

منطق الطیر

اما باز مرغی می پرسد: چگونه حق این راه به جای آوریم و داد کار بدهیم و پاسخ منکران و ملامتگران را چه گوئیم. هدهد پاسخ می دهد که عاشقی ترک جان است و عشق قربانگاه آرزوها و سوداهاست. چون خواست خویش درخواست معشوق نهادی، تو را بارد و قبول مردمان چه کار، پس چون شیخ صنعان به قضای عشق رضا ده، و خرقة خود بینی را با زنار خدمت سودا کن.

ای بر سر بازارت صد خرقة به زناری

مولانا

وز روی تو در عالم هر روی به دیواری

مرغی دیگر می گوید: عجباً، ما بدین راه که هرگز نرفته ایم و از آن هیچ ندانیم چگونه رویم و به کدام دل پای در این وادی نهیم. هدهد پاسخ می دهد که آخر ما را در این گلخن دنیا قدر و منزلتی نیست، پس اگر همگی در سفر عشق بمیریم، باز خوشتر از آنکه در میان این آلودگی روزگار به سر آریم. اینجا که شغل ما کناسی و حجامی است، از آنکه یا کثافات مردم کشیم یا خون مردم خوریم، و از این بدنای بتر چیست؟

گر کسی را عشق بدنای بود

به ز کناسی و حجامی بود

و آن مرغ دیگر بهانه می آورد که: آخر من آلوده هزار گناه و بدین بار سنگین کی توانم کوهها و دره ها را درنوردم و به سیمرخ رسم؟ هدهد پاسخ می گوید که: بهشت را دری است به پهنای آسمان، که هیچ گاه بسته نیست، و آن در توبه است. بدان، که پروردگار عالمیان تو را برای آمرزش آفریده است و گمان مدار که به هیچ گناهی (اگر از آن بازگردی) از تو روی گرداند از آنکه، مهر او بر قهر او پیشی داشته و پیش از این گناهان تو را به چشم دوستی نگاه کرده و در آفتاب لطف پرورده است. از این رو، هر چند در خواب غفلت خفته باشی و خورشید دمیده باشد امید از سابقه لطف ازل و سبقت مهر بر قهر بر مدار که:

روز و شب این هفت پرگار ای پسر

از برای توست در کار ای پسر

طاعت روحانیان از بهر توست

خلد و دوزخ عکس لطف و قهر توست

قدسیان یکسر سجودت کرده‌اند
جزء و کل غرق وجودت کرده‌اند
جسم تو جزء است و جانت کل کل
خویش را قاصر مبین در عین ذل
منطق الطیر

باز مرغان به امید گشایشی گویند: بهتر آن است که قرعه بیفکنیم، تا هر که بر
نامش افتاد ما را پیشوا شود. و در دل چنان دارند که قرعه بر غیر دهد اوفتد
و از کمند دعوت او برهند، اما این حيله نیز کارگر نمی‌افتد و از قضای روزگار
قرعه افکندند بس لایق فتاد
قرعه‌شان بر دهد عاشق فتاد

پس مرغان به راه می‌افتند و چون به آغاز وادی می‌رسند از هیبت آن بیابان،
نفیر و فریاد از ایشان به آسمان می‌رود. راهی است خاموش و آرام، و خالی از
کاروان. یکی می‌پرسد: آخر از چه روی این راه عزیز را رهروی نیست. دهد
گوید: این از جلال آن پادشاه است که هر کس به خود راه نمی‌دهد.
جل جناب الحق ان یکون شریعة لکل وارد
جناب کبریایی برتر از آن است که طریق هر سالک شود. (ابن سینا، اشارات)

زیرا «راه عشق است این، ره حتمّ نیست» چنانکه بایزید وقتی به رفعت
آسمان، که سایه‌ای از عظمت آستان آن سیمرغ است، نگریست و آنجا را
خالی و خاموش دید

گفت یا رب در دلم افتاد شور
با چنین در که در رفعت تو راست
این چنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه

هر کسی را راه ندهد پادشاه
سالها بردند مردان انتظار
تا یکی را بار بود از صد هزار
منطق الطیر

با اینهمه، راهی از این بهتر و درگاهی از این خوشتر نیست.
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر
گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد کرامت
گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهن
گفتا که کیست رهن گفتم که آن ملامت دیوان شمس

پس شما از هیچ ملامت درون و بیرون مترسید و در شمار آنان باشید که:
لا یخافون لومة لائم (ماتده، ۵۴)
از ملامت هیچ ملامتگر ترسند.

و بگویید:

مردم از ورطه دریای ملامت ترسند
ما همه کشتی خود سوی ملامت رانیم

اما مرغان را از آن بیابان و آن راه بی نهایت و طوفان استغنا که در آن می وزید
و پشت فلک را می شکست هراسی در دل پدید می آید و بهانه ای دیگر می کنند
و می گویند: این راه را ادبی و تعلیمی باید، که ما را در دل مشکلهاست. پس
نخست بر سر منبر شو و مشکلات ما پاسخ گوی، تا با دلی فارغ و خیالی آسوده
پای در راه نهیم. پس هدهد بر کرسی تعلیم و مسند پاسخ می نشیند و سائلی
می گوید: نخست بر گوی که تو از ما به کدام صفت سبقت برده ای؟ آخر تو
طالبی، و ما نیز طالبیم. چون است که تو را شراب صاف یقین داده اند و ساغر ما

را به گرد هزار شبهه دُرد آلود کرده‌اند. باز گوی تا به کدام طاعت و عبادت تو را این مقام بخشیده‌اند. هدهد گوید: این مقام نه به طاعت دهند، و نه بی طاعتان از آن بهره یابند، بلکه این اثر از کیمیای یک نظر است که سلیمان بر من انداخت، چنانکه وقتی کودکی غمگین در کنار دریا ماهی می‌گرفت تا مادر و خواهر و برادران کوچکتر خود را از گرسنگی برهاند، ناگاه سلطان محمود، ناشناس، بر او سلام کرد و کنارش نشست. گفت: ای کودک، این غم و ماتم از چیست. گفت: کودکی یتیمم، که مادر ناتوان و برادران و خواهران کوچکم همه چشم به من دوخته‌اند تا شب ماهی به خانه برم و همه از آن روزی خورند. محمود گفت: خواهی که با من شریک شوی تا هر چه گرفتیم با هم قسمت کنیم. گفت: از این خوشتر چیست. پس به یمن همت محمود آن روز ماهی بسیار صید شد. کودک گفت: اکنون سهم خود بگیر. محمود گفت: امروز همه از آن تو، من صید خویش را فردا خواهم گرفت و آن جز تو کسی نخواهد بود. روز دیگر محمود فرمان داد پسر و نزدیکانش را به عزّت به قصر آوردند و خلعت بخشیدند و آن، همه از برکت یک نگاه بود. مرغ دیگر می‌پرسد: آخر مرا چه می‌گویی، که مخنث گوهرم و هر زمان به شاخ دیگر می‌برم و

گاه رندم گاه زاهد گاه مست
 گاه هست و نیست گاهی نیست و هست
 گاه نفسم در خرابات افکند
 گاه جانم در مناجات افکند
 من میان هر دو حیران مانده‌ام
 چون کنم در چاه و زندان مانده‌ام

هدهد پاسخ می‌دهد که تو در این صفت تنها نیستی، بلکه فرزندان آدم بیشتر چنین باشند و انبیا را برای همین فرستاده‌اند که آدمیان را از حیرت و سرگردانی و تموج و اضطراب میان حق و باطل برهانند و در کشتی حق نشانند.

اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست
هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند دیوان شمس

و باز مرغی دیگر شکوه می‌کند که من در دست دشمنی چون نفس اسیرم، و اسیر چگونه به مقصود خویش راه تواند رفت و به قلعه قاف تواند رسید. هدهد او را هدایت می‌کند که تا کی خواهی در این اسارت بمانی، نه آخر روزی باید که خلاص شوی اگر بدین امید نشسته‌ای که او خود بمیرد و رهایت کند، هیئات. حکایت آن مرد گورکن مناسب حال توست که سائلی از او پرسید در این سالهای دراز که گور کنی پیشه کرده‌ای از عجایب و غرایب در زیر خاک چه دیده‌ای؟ گفت: چیزی عجیبتر از این ندیده‌ام که این سگ نفس من هفتاد سال است گور کنندن می‌بیند و پایان کار آدمیان می‌نگرد و لحظه‌ای نمی‌میرد. پس ای مرغ، اگر نفس تو را رها نمی‌کند، تو او را رها کن و بخلاف رای او قدم در راه نه.

به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی از این سفر توانی کرد
حافظ

مرغ دیگر از ابلیس شکوه دارد که راه من به افسون می‌زند و حضور نماز از من گرفته و با او به هیچ روی بر نمی‌آیم.
چون کنم کز وی نجاتی باشدم
وز می عقبا حیاتی باشدم
منطق الطیر

هدهد می‌گوید: ابلیس آرزوهای باطل و تلبیسات نفس پرنیرنگ توست، و هر آرزوی نفس که برآوری و هر دم که به دنیا روی کنی هزار ابلیس از آن می‌زاید، زیرا

گلخن دنیا که زندان آمده است

منطق الطیر

سر به سر اقطاع شیطان آمده است

و چنانکه تو را از او شکایت است او را بر تو ملامت است که دست به ملک او
دراز کرده‌ای. اگر تو پای از قلمرو او که دنیاست بیرون نهی، او را با تو هیچ
کار نباشد.

هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام

منطق الطیر

نیست با او هیچ کارم والسلام

مرغ دیگر با شوق می‌پرسد: اکنون که به شهر جانان و قصر سلطان می‌شویم با
خود چه ارمغان ببریم و کدام کالا تقد بازار جان کنیم. هدهد می‌گوید: تنها
یک متاع است که در بارگاه سیمرغ نیست و آن فقر و نیاز است. «تو نیاز بر، که
بی‌نیاز، نیاز دوست دارد.» زیرا غنا و احسان و فیض، که از اوصاف سیمرغ
است، تنها در آینه فقر و نیاز آشکار می‌شود.

روی خوبان ز آینه زیبا شود

روی احسان از گدا پیدا شود

آینه هستی چو باشد نیستی

مثنوی

نیستی بگزین گر ابله نیستی

سرانجام، یکی از مرغان می‌پرسد که ای دانای راز، دیده‌ما در سودای این
وادی سیاه شد، آخر بگوی که این راه چند فرسنگ است، و ما را چند مقام و
منزل در پیش است. و هدهد زبان به شرح منازل عشق می‌گشاید که این راه از
هفت وادی می‌گذرد و پس از هفت وادی، درگاه سیمرغ است. اما از فرسنگ
آن هیچ کس آگاه نیست و کس از این راه باز نیامده است تا دیگران را از چند و
چون آن آگاه کند.

خرد مومین قدم وین راه تفته است
خدا می‌داند و آن کس که رفته است

و آن هفت وادی نخست وادی طلب است، دوم وادی عشق، سوم معرفت،
چهارم استغنا، پنجم توحید، ششم حیرت، و هفتم فناست. و از آن پس، راه و
روش و تلاش و کوشش به پایان می‌رسد و دیگر هر چه هست، جذب و کشش و
استغراق قطره در قلزم بی‌پایان است.

همه عمر راه باید قدم روندگان را
چو به مأمنی رسیدی دگرت سفر نباشد
سعدی

وصل عشاق ختم سفرهاست
عاقلان جمله دانند این راز
شکسپیر

اما طلب محصول خبری است از وجود حضرت سیمرغ، که تمام زیبایی و
دانایی و نیکویی است. خبری بزرگ که دل سالک را از اضطرابات عالم کثرت
می‌رهاند و ساکن می‌کند و این سکون نخستین شرط حرکت و آغاز سلوک
است. اهل معرفت گاه از این خبر به باد بهاری و نسیم نوروزی تعبیر می‌کنند
که مقصود انفاس قدسی مردان خداست و در حدیث آمده است که:

ان فی ایام دهرکم نفحات، الا فتعرّضوا لها
همانا در دوران عمر شما نفحات و نسیمهای قدسی می‌وزد. هان، بهوش باشید که
خود را در گذرگاه آن نسیمها نهد.

این نسیم شگفت که از کوی یار می‌آید، چراغ دل را به جای خاموش کردن
برمی‌افروزد و کشتی حیات را به جای تحرّک از تموجات پراکنده ساکن
می‌کند.

ز کوی یار می آید نسیم باد نروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

حافظ

من که بر آن آب چو کشتی شدم
ساکن از آن باد بهشتی شدم

مخزن الاسرار

این همان باد سکون آفرین است که حکیم همدان در اشارات خویش آن را شرط ضروری حرکت دانسته، و به دو نوع ساکن ایمانی و ساکن برهانی تقسیم کرده است. ساکن برهانی از طریق عقل و حکمت، و ساکن ایمانی از راه همیشینی با مردان خدا و تأثیر نفس ایشان یا الهام و سروش غیبی یا وقایع دیگر حاصل می‌شود. این ساکن ایمانی یا برهانی همچون سروش در گوش سالک زمزمه می‌کند که:

طلب ای عاشقان خوش رفتار
طلب ای بلبلان خوش گفتار
تا کی از خانه هین ره صحرا
تا کی از کعبه هین در خمار
در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح باده‌ای و ما هشیار
بعد از این دست یار و دامن دوست
پس از این گوش ما و حلقه یار

سنایی

در تذکرة الاولیاء عطار و آثار مشابه، چون کشف‌المحجوب، طبقات الصوفیه، و نفحات الانس، داستانهای بسیار در چگونگی افروختن شمع طلب در دلهای سالکان آمده است و نیز در ادبیات تمثیلی ایران و جهان صدها حکایت از این دست توان یافت که چگونه سالکی از سرگردانی به سکون می‌رسد و از سکون

آغاز حرکت می‌کند. آخرین قصه بلند مولانا در مثنوی قصه سه شاهزاده، شهر روز و بهروز و افروز، است که در قلعه ذات‌الصور یا دژ هوش ربا چشمشان به تصویر یا خیال دختر پادشاه چین افتاد و دل از کف دادند. پیش از آن ممکن بود به هزار راه بروند، زیرا مقصدی خاص در پیش نداشتند، اما در پیش آن نقش عجب، بر دیوار قلعه، ساکن شدند و مدتی انگشت بر لب مدهوش و حیران در آن نگریستند. آنگاه طالب شدند و سالک شدند و راه چین در پیش گرفتند، که تعبیری دیگر از قاف یا آشیانه سیمرغ است. و دختر پادشاه چین، که تجلی جمال الاهی است، همان وجه محبوبی و کرشمه معشوقی سیمرغ است.

گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی

مولانا

از گردش او گردش این پرده بینی

تادل هرزه گرد من رفت به چین زلف او

حافظ

زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

و نیز در داستان گنبد سرخ، از هفت پیکر نظامی، آن شاهزاده که کمند صید بهرامی بر دوش افکنده به شکار می‌رفت و هر سو سرگردان بود با دیدن نقش آن بانوی حصاری، بر دروازه شهر، که زیر آن نوشته بود:

هر که را این نگار می‌باید

هفت پیکر

نه یکی جان هزار می‌باید

به جای شکار کردن، خود شکار وادی طلب شد و

سوی سیمرغ آفتاب شکوه

هفت پیکر

شد چو مرغ پرنده کوه به کوه

و آن سالک مسیحی را در داستان سیر و سلوک ترسا^{۱۰}، اثر جان بانیان^{۱۱}، در عالم رؤیا خبر می‌کنند که شهر او (یعنی خودبینی و غفلت) شهر فنا و هلاکت^{۱۲} است و زود باشد که بلایی عظیم بر آن شهر نازل شود. پس مسیحی با شنیدن این «خبر» شعله ایمان در دلش می‌افروزد و خواسته‌های پراکنده را در شهر رها می‌کند و یکدل و یکجهت راهی بیابان سلوک می‌شود زیرا بیابان مخوف به هر حال امن‌تر از شهری است که بر سر آن بتحقیق باران بلا خواهد بارید.

مقام طلب هر چند منزل اول است، ولی مشکلترین و مهمترین هفت وادی است، زیرا اغلب آدمیان در پیچ و خم کوچه‌های شهر هلاکت سرگردان می‌مانند و به وادی طلب نمی‌رسند، اما رسیدن به وادی طلب با رسیدن به مطلوب قرین است زیرا حال طلب نشانه ظهور اجمالی مطلوب نزد طالب است و اینکه گفته «جوینده یابنده است» بدین معناست که جوینده و یابنده و طالب و مطلوب دو جلوه از یک حقیقتند.

این طلبکاری مبارک جنبشی است
این طلب در راه حق مانع‌کشی است
این طلب همچون خروسی در صیاح
می‌زند نعره که می‌آید صبح
تو به هر حالی که باشی می‌طلب
آب می‌جو دائماً ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد
کان در آخر بر سر منبع رود
خشکی لب هست پیغامی ز آب
کاو به مات آرد یقین در اضطراب

متنوی

10) Pilgrim's Progress

(۱۱) Jhon Banyan، نویسنده مذهبی قرن هفدهم انگلستان

12) City of Destruction

همه با ماست، چه با ما، که خود ماییم سر تا پا
مثل گشته است در عالم که «جوینده است یابنده» دیوان شمس

طلب، به تعبیر دیگر، نقد بازار عشق است. کیمیایی است که مس بی بهای نفس
و هستی موهوم را به طلای عشق و هستی حقیقی بدل می‌کند، از این رو سخن
حافظ، که گفت:

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مه‌رس

راست است، زیرا دلق پوش صومعه همان است که هنوز در خم کوچه «رد و
قبول خلق»^{۱۳} مانده و دلق ریایی بر تن کرده، شطح و طامات می‌گوید و دعوی
کشف و کرامات دارد، اما در باطن گدایی مفلس است که نیازهای حسی و
وهمی خود را در همان کوچه، از مریدان غافل تکذبی می‌کند. اما طالب
راستین، نقد طلب را به دست دارد که اکسیر محیط و میناگر هستی است و قلب
اعیان و تبدیل حالها با اوست.

جد و جهد اینجات باید سالها

زانکه اینجا قلب گردد حالها

منطق الطیر

کیمیای طلب، بخل را به سخا، و حرص را به قناعت، و حسد را به دوستی، و
غیبت را به خدمت، و کینه را به محبت، و خلق ناخوش را به خلق خوش بدل
می‌کند و خلق خوش بهترین نشان ظهور فرشته و تجلی بهشت در آدمی است.

هر که را خلقتش نکو، نیکش شمر

خواه از نسل علی خواه از عمر

(۱۳) در سوختن این دلق را رد و قبول خلق را

گو سرد شو این بوالعلا گو خشم گیر آن بوالحسن

دیوان شمس

من ندیدم در جهان جستجو
هیچ اهلیت به از خلق نکو
جوی خمر و جوی شهد و جوی شیر
نیست جز خلق لطیف دلپذیر
متنوی

و مشکلات راه عشق، بحقیقت همان رنجی است که در جریان این تبدیله‌ها در
کوره طلب بر سالک پیش می‌آید - رنجی لذتبخش و سختی راحت‌آفرین. اما
در شعله سوزان این شوق نخستین، اندک اندک شوقهای شیطانی چون خار و
خس می‌سوزند و سالک غرق آتش به وادی عشق می‌رسد.

کس در این وادی بجز آتش مباد
و آنکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عطارد

عشق آن شعله است کاو چون بر فروخت
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
متنوی

در این وادی، کفر و ایمان صوری و شک و یقین وهمی، که عین یکدیگرند،
جمله می‌سوزد و عقل عاقبت‌اندیش مصلحت بین چون دود در پیش آتش
عشق محو می‌شود. یا به تعبیر دیگر عقل در آتش طلب به عشق بدل می‌شود و
چون طلای مذاب سوزان و درخشان و خندان و گریان و گران سنگ از کوره
بیرون می‌آید و همان خرد که به تعبیر حافظ قید مجانین عشق می‌فرمود، به
بوی سنبل زلف معشوق مطلق مست و دیوانه می‌شود. عشق همان عقل است که
از مضیق جهات در گذشته و از جهان «سو» به جهان «بی‌سو» راه یافته است
همان عصای موساست که در آغاز تکیه‌گاه بود و کارهای گوناگون از ریختن
برگ بر گوسفندان و تنظیم امور زندگانی و غور و تفکر و استدلال و حیل و
چاره و عاقبت‌اندیشی از وی بر می‌آمد اما وقتی موسی آن را به فرمان الاهی

بینداخت بناگاه، اژدهایی شد که موسی را به هراس انداخت. این اژدهای عشق است که ناگاه از چوب خشک و غیر قابل انعطاف عقل بیرون می‌آید،^{۱۴} و فرعون نفس را با همه مارها و افعیهای دروغین فرو می‌بلعد.

فالقی موسی عصاه فاذا هی تلقف ما یافکون (شعر، ۴۵)

پس موسی عصای خود را بینداخت و بناگاه همه آن دروغها را بلعید

از این رو، باید گفت که اختلاف عقل و عشق در مراتب ادراک است و تا هنگامی که آدمی درک ماهیات و حدود و رسوم و تعینات متکثره می‌کند و کائنات را یک به یک به ترازوی خویش می‌سنجد و هر یک را وزنی و نامی می‌نهد، و تمیز می‌دهد میانه زهر و شکر و زشت و زیبا و شب و روز و کفر و ایمان و میخانه و محراب و درست و نادرست و خیر و شر، و در یک چهارچوب منطقی و ریاضی جهت اشتراک و جهت اختلاف و جنس و فصل موجودات را معین می‌کند و بیرون از چهار حد و شش جهت و پنج گوهر چیزی نمی‌داند و در این میانه خود را محور همه قضاوتها و سنجشها و ارزشها می‌شناسد، قوه ادراک او در مرتبه عقل است و او را عاقل گویند اما وقتی نیزه ادراک او سپر آهنین زمان را در شکافت و زندان ابد را در شکست و دریافت که

بیرون ز حدود چرخ کیهانی است

کان سخره صورت و هیولا نیست

الهی قمشه‌ای

و دانست که مادر گلها خار است و جنگ خار و گل و همه تعینات و اضداد چون جنگ خرفروشان صنعت و بازار گرمی است. و دانست دلهای عاشقان در حلقه زلفی گرفتار است که کمند همه آزادیها و محفل عیش و عشرت جاودانه دلهای عاشقان است، و تماشاخانه باد صباست و جان هزار صاحب‌دل بسته هر

^{۱۴} چوب خشک جسم خود را کاو به مانند عصاست

دیوان شمس

در کف موسای عشقش معجز ثعبان کنیم

موی اوست و به تعبیر دیگر وقتی قوه ادراک از دانایی به بینایی رسید عاشق می‌شود و محصول چهل سال علم و زهد و تقوی را به یک پیاله می‌عشق سودا می‌کند و از جهان تضاد رهایی می‌یابد و چون آب در عین نشان دادن همه رنگها از همه رنگها بی‌نشان می‌شود،^{۱۵} و بدین ابیات مترنم می‌گردد:

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست

هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

حافظ

کفر و دین هر دو در رهت پویان

وحده لا شریک له گویان

سنایی

باغ سبز عشق کاو بی‌متهاست

جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست

مثنوی

تا ز زهر و از شکر درنگذری

کی تو از گلزار وحدت بوبری

مثنوی

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد

ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

سعدی

مؤمن و کافر مگو محسن و فاسق مجو

جمله اسیر تواند دست کرم برفشان

کیست که مست تو نیست جرعه پرست تو نیست

مهره دست تو نیست بر همه افسون بخوان دیوان شمس

(۱۵) چون آب ز روی دلنوازی

لیلی و مجنون

با جمله رنگها بسازی

بنابراین، همان قوه ادراک ما که در مرتبه نازله عنوان عقل داشت در مراتب کاملتر عنوان عشق پیدا می‌کند و تفاوت خواص مراتب ادراک دلیل بر اختلاف ماهوی آنها نیست چنانکه حرارت یک معنی واحد است و آن نوعی از حرکت است الا آنکه در مراتب نازل این حرکت یا حرارت را برودت گویند و در مراتب بالاتر از آن تعبیر به حرارت و آتش و سوزندگی و امثال این معانی کنند در حالی که در سردترین مراتب ماده دارای حرکت یعنی حرارت است و صفر مطلق تنها یک حد ریاضی است نه یک واقعیت عینی. و بدین سان عشق از مراتب سوزان حرارت است و عقل و پایین‌تر از آن، وهم و خیال و حس، از مراتب سرد و یخبندان آن است.

بدین بیان آنهمه جدال و قیل و قال در ماهیت عقل و عشق و تفاوت آن دو همه از میان برمی‌خیزد و تنها یک ادراک بر جای می‌ماند که در مرز تناهی و محدودیت نامش عقل و لشکریان او حس و خیال و وهم است و چون از مرز تناهی درگذشت نامش عشق می‌شود و عارفان به این نکته بسیار اشاره کرده‌اند که همان عقل چاره‌گر که نقد کاینات است، اوست که دیوانه و پریشان و عاشق می‌شود!

شمع عالم بود عقل چاره‌گر

شمع را پروانه کردی عاقبت دیوان شمس

چراغ روی تو را شمع گشت پروانه

مرا ز عشق تو از جان خویش پروانه حافظ

در ایات فوق شمع کنایه از عقل است که نور دارد ولی نه چندان که چون خورشید عالمی را روشن کند بلکه به قدر راه رفتن و در چاه نیفتادن و به تعبیر زیبای مولانا برقی است نه برای رهبری بلکه تا در پرتو آن عقل یک نظر شاهد زیبای هستی را بنگرد، عاشق شود و از فراق او به گریه افتد.

عقل جزوی همچو برق است و درخش
 در درخشی کی توان شد سوی رخس
 نیست نور برق بهر رهبری
 بلکه امر است ابر را که می‌گری
 برق عقل ما برای گریه است
 تا بگرید نیستی از شوق هست
 مثنوی

از این رو، هر شمع‌ی که چشمش بدان چراغ یا خورشید لایزال افتاد مقام شمع
 بودن را رها کرد و خود پروانه‌ی چراغ روی او گردید.
 گفت که تو شمع شدی قبله‌ی این جمع شدی
 شمع نیم جمع نیم دود پراکنده شدم
 دیوان شمس

بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش
 دعوی شمع‌ی مکن پروانه باش
 مثنوی

تعبیرات دیگر از تبدیل عقل به جنون یا هشیاری به مستی^{۱۶}:
 دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل
 هر جا که «عاقلی» بود اینجا «دم از جنون زد»
 سعدی

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود
 به بوی سنبل زلف تو گشت دیوانه
 حافظ

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
 عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
 حافظ

۱۶) جنون و مستی نیز از تعبیرات دیگر عشقند.

از این رو، عشق مرتبهٔ تعالی عقل است. و آنچه گفته‌اند «عشق آدمی را کور و
کر می‌کند»، مقصود آن است که عاشق جز معشوق نمی‌بیند و جز سخن او
نمی‌شنود، چنانکه مجنون

بیرون ز حساب نام لیلی
با هیچ کسی نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی
نشنودی و پاسخش ندادی

لیلی و مجنون

تو را آینهٔ چشم چون منی بس
که ننماید بجز تو صورت کس

خسرو و شیرین

و گرنه عشق خود عین بینایی است.

به چشم عشق توان دید روی شاهد غیب
که نور دیدهٔ عاشق ز قاف تا قاف است

حافظ

جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است
هزار دیده عاشق به دام خواه، به دام

مولانا

زیبایی این جهان کجا بیند
چشمی که به نور عشق بینا نیست

الهی قمشه‌ای

در این بینایی جهانگیر عشق، سالک به وادی معرفت می‌رسد و آنجا

در شعاع آفتاب معرفت

ذره ذره غیب‌دانی می‌کند

دیوان شمس

آفتاب معرفت نوری است که از نار عشق می‌روید از این روست که تا آدمی عاشق نشود به معرفت حقیقی دست نمی‌یابد، آدمیان را نمی‌شناسد، جهان را به درستی نمی‌بیند و اسرار آن را در نمی‌یابد، زیرا غیر عاشق خودبین است و خودبین چگونه غیر را تواند دید مگر آنکه نقش سوداهای خویش را در غیر بیند. اما عاشقان که از حجاب خود بیرون آمده‌اند هم جهان را، و هم مردمان را، نیکوتر شناخته‌اند و غوغای علم و هنر را همین مستان باده عشق در جهان برانگیخته‌اند.

شر و شور دوران فکند مستان

الهی

سر هوشمندان هنری ندارد

یک به یک من می‌شناسم خلق را

مولانا

همچو گندم همچو جو در آسیا

در این وادی سالک درمی‌یابد که فراختای هستی، همه درگاه حضرت حق است و هر ذره‌ای را به حریم او راهی است.

وز پس هر ذره درگاهی دگر

پس ز هر ذره بدو راهی دگر

تو چه دانی کز کدامین ره روی

منطق الطیر

وز کدامین ره بدان درگاه رسی

به زیر ذره هر پرده پنهان

گلشن راز

جمال جانفزای روی جانان

شهر معرفت هزاران هزار کوچه و برزن دارد و چندان بزرگ است که هیچ دو نفر در آن از یک کوی نروند. سالک در اینجا سلطان شهر معرفت است و همه

ساکنان شهر را رعایای خود می‌بیند که جمله روی در حق دارند و از حق غافلند.

مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد
جملگان را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را
هست واگشت نهانی با خدا
مثنوی

یکی روی در محراب کرده و یکی سر در پیش بت نهاده، اما همه دانسته و نادانسته جویای جمال مطلقند و اگر به جهالت سر در چاه کرده عکس ماه را می‌ستایند، بحقیقت ماه را مدح می‌گویند. و از این رو، قلب سالک در این مقام پذیرای همه صورتهاست و از همه صورتهای فارغ است، چراگاه غزالان وحشی است، و صومعه راهبان ترسا و معبد بت پرستان، و کعبه حاجیان است.^{۱۷} در این انبساط صحرای دل جشنی بزرگ برپا می‌شود که تمامی کاینات آنجا روی می‌بوسند و آشتی می‌کنند و به وجد و سماع برمی‌خیزند و چون بهشتیان هر دم یکدیگر را سلام و درود می‌گویند و سالک، چون سلیمان، تمامی موجودات را، از جن و انس و دام و دد و دیو و پری، در آشتی و اعتدال سان می‌بیند و همه را چون خویش عاشق و ترانه‌گوی می‌یابد و به زبان حال می‌گوید:

ز هر ذره نهانی ناله عشق تو بشنیدم
جهانی را رقیب خویش دیدم ناله سرکردم
الهی

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق جهان نتوان کرد
حافظ

و از هر گوشه فاخته‌سان ندای کو؟ کو؟ به گوش او می‌آید که:

(۱۷) برگرفته و برگردان از شعر معروف شیخ محیی الدین عربی در ترجمان الاشواق.

آن دلبر عیار جگر خواره ما کو
آن خسرو شیرین شکر پاره ما کو

دیوان شمس

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر
کز غمت دیده مردم همه دریا شد

حافظ

آن چوپان ساده دل می گوید:
تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت

مشوی

و آن پیامبر الوالعزم می شنود «لن ترانی» مرا هرگز نخواهی دید.
ناز حسنش با کلیمی لن ترانی گفت، گفت
پادشاهی را عتابی با گدایی رفت، رفت

الهی قمشه‌ای

آن یکی عاشق می گوید:
روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

حافظ

و آن دیگری شکوه می کند که:
هزار آغوش را پر کرده از خار
نچیده از گلش یک خار دیار

نظامی

و سالک در شگفت می شود که آخر این چگونه معشوق است که همه را نادیده
عاشق خویش کرده و آستین بر روی و نقشی در میان افکنده و چگونه این همه
نوا و ناله و سرود و گریه را نادیده می گیرد.

این چه استغناست یارب وین چه قادر حاکمی است
کاین همه درد نهان هست و مجال آه نیست حافظ

و این چه طوفان است که این همه دریای اشک در آن شبی به شمار نمی آید.
همین طوفان سالک را از شهر معرفت به وادی استغنا می برد و همه معرفتهای
او در یک معرفت خلاصه می شود که در این آستان هزار خرمن طاعت به نیم
جو نخرند و تعینات عالم هستی را هیچ قدر و منزلت نهند از آنکه همه چون
حجاب بر سر دریای هستی محو می شوند. موج و حباب عین نیازند به آب، و
آب عین بی نیازی است از موج و حباب. پس در این حال، سالک همه صورتهای
و ماهیات را، که امواج بیکران ابدیتند، از نظر محو می کند و همه را مرده
می انگارد و چهار تکبیر بر سر کاینات می زند و آفتاب و ماه و ستارگان را
چون سایه در شعاع آن خورشید حقیقی که:

آفتاب از روی او شد در حجاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب
حافظ

گم می کند و خلیل آساندا برمی آورد که:
انی لا احب الا فلین ائی و جهت وجهی للذی فطر السموات والارض
(انعام، ۷۹)
من غروب کنندگان را دوست نمی دارم همانا که من روی خود به سوی او کردم که
آفریننده آسمانها و زمین است.

و چون نظامی آواز برمی آورد که: تا چند، در پس پرده کاینات پنهان شده ای
و ما را به ماه و خورشید و زمین و آسمان و شب و روز می فریبی.
پرده برانداز و برون آی فرد
گر منم آن پرده به هم درنورد

حقّه مه بر گل این مهره زن
سنگ زحل بر قدح زهره زن
نسخ کن این آیت ایّام را
مسخ کن این صورت اجرام را
صفر کن این برج ز طوق هلال
باز کن این پرده ز مثنی خیال
تا به تو اقرار خدایی دهند
بر عدم خویش گواهی دهند

مخزن الاسرار

پس در طلب عشق و معرفت استغنائیمی از کبریا بی حق به سالک می رسد که
به بوی آن از بیم و امید دو عالم رها می شود و همه قدرتها را به هیچ می گیرد و
به باد درویشی و باده استغنا غرور عالمیان را در هم می شکند و می گوید :

باده تو به کف و باد تو اندر سر ماست

دیوان شمس

فارغ از باد بروت حسن و بوالحسنیم

گر چه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

حافظ

خلقی اگر به خون من جمع شوند و متحد
با همه تیغ بر کشم با تو سپر بیفکنم

سعدی

گر خلق جهان به کینه برخیزند
تنها من و لطف کردگار من

الهی قمشه ای

و چون خرمن کاینات را باد استغنا ببرد و شمشیر غیرت مدعیان هستی را سر

از تن جدا کرد آن آیت الاهی که خداوند فرمود:

لَمَنْ الْمَلِكُ الْيَوْمَ
امروز ملک از آن کیست

و خود پاسخ فرمود که:

لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ

ملک وجود سراسر از آن خدای یگانه و قاهر است

نقد حال سالک می شود و با نزول این آیت محمل سالک در وادی توحید

فرود می آید و سالک به عین الیقین درمی یابد

که یکی هست و هیچ نیست جز او

هاتف

وحده لا اله الا هو

که همه اوست هر چه هست یقین

عراقی

جان و جانان و دلبر و دل و دین

که جهان صورت است و معنی دوست

خواجو

ور به معنی نظر کنی همه اوست

و تا سالک بدین وادی نرسد و آن واحد بی متها را، که «وحدتش غیر در جهان نگذاشت»، اصل همه ذاتها و صفتها و کارها نشناسد و به تعبیر حکیمان الاهی به توحید ذاتی و صفاتی و افعالی آراسته نگردد خواه خدا را یک گوید یا هزار، تفاوتی نمی کند و تا از غیر حق (چون دروغ و فریب و تدبیرهای شیطانی و امثال آن) در نیل به مقصودها یاری می جوید گواهیش به یکتایی معبود و یکتایی یار و یاور (إِيَّاكَ تَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ) عین شرک است زیرا هنوز غیر

پیشگفتار/ ۶۳

می‌شناسد و زید و عمرو می‌بیند.

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست
که نقشش معلّم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست
نگارنده دست تقدیر اوست
در این چیزی از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازرد و عمرم بخت
گرت دیده بخشد خداوند امر
نبینی دگر صورت زید و عمرو

سعدی

در منزل توحید تمامی کثرتها به وحدت بدل می‌شود: روزی دهنده یکی است،
شادی و غم از یک جامی آیند، و گل و خار، و شب و روز، و جنگ و صلح به
یک سرچشمه باز می‌گردند.

بر در شام گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزّاق بود

حافظ

از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست

سعدی

گر رنج پشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

حافظ

بد و نیک هر دوز یزدان بود
لب مرد باید که خندان بود

فردوسی

هر که دانست یقین مادر گلها خار است

مولانا

همچو گل خندد گر خار جفایی برسد

چنانکه در آیه زیر هم به وحدت سرچشمه حوادث، و هم به تقدیر کلیه حوادث،
پیش از وقوع اشاره شده است:

ما اصاب من مصیبة فی الارض و لا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان
نبرأها (حدید، ۲۲)

هیچ حادثه‌ای از آسمان یا از نفسهایتان بر شما نمی‌رسد مگر آنکه ما پیش از
«آفریدن حادثه» آن را در کتابی نوشته‌ایم.

و آیات دیگر چون:

قل کلّ من عند الله (نساء، ۷۸)

بگو همه از جانب خداست

هو الاول والاخر والظاهر والباطن (حدید، ۳)

اول اوست و آخر اوست و پیدا اوست و پنهان اوست

و امثال آن همه دلالت بر این توحید خاص دارد که حصار محکم و قلعه امن و
امان در جهان همین تحقق معنی «لا اله الا الله» در جان سالک است، اما بهره
عامیان از توحید جز همان کلمات «وحده لا شریک له» و «لا اله الا الله» نیست
که تنها خبری از آن حصن حصین شنیده‌اند یا از دور نظر بدان افکنده‌اند، اما
همچنان در بیابان غفلت عریان و بی حفاظ در دست دیو و دد گرفتارند، بلکه
خود چون دیو و دد با هم به جنگ و نزاعند و در قهر و تنهایی به سر می‌برند.

نماز خوان به صفت چون فرشته ماند و من

هنوز در صفت دیو و دد گرفتارم دیوان شمس

پیشگفتار/ ۶۵

در حالی که سالک در حصار توحید از جن و انس و دیو و فرشته بکلی فارغ
است زیرا جز یکی نمی‌بیند و از آن یکی، جز لطف و نیکویی نمی‌شناسد، الا
آنکه آن یک هر دم به جلوه‌های بسیار رخ می‌نماید و سالک به دیده‌ی شه‌شناس
او را در جامه‌های گوناگون یکسان می‌بیند.

گر لباس قهر پوشد چون شرر، بشناسمش
کاو بدین حالت بر ما بارها مست آمده است دیوان شمس

و از دیدار آن «یک» در «بسیار» و آن بسیار در یک پیوسته در عین نماز است
و به تعبیر شاعران شرب مدام دارد.

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما حافظ

نماز مست شریعت روا نمی‌دارد
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم سعدی

این شرب مدام، که شرابش روی یار و پیاله‌اش چشم مست باده‌خوار است، دم
به دم سالک را در مستی و بیخویشی بیشتر فرو می‌برد و هر لحظه حیرت بر
حیرتش می‌افزاید و بدین سان سالک از منزل توحید به وادی حیرت می‌رسد.
وادی حیرت میخانه‌ای است دو در، که دری به توحید باز می‌شود و در دیگر
به منزل فنا راه دارد و سالک از در توحید بدین میخانه وارد می‌شود. یکی از
جواهراتی که حکیم ابو نصر فارابی در فصوص الحکم (جواهرات حکمت)
آورده اشاره به همین رسیدن از احدیت به حیرت است.

انفذ الی الاحدیة

تدهش الی الابدیة

و اذا سألت عنها فهی قریة

نظری به دیده دل بدان شاهد یکتا انداز،
که تا ابد مدهوش و حیران بمانی،
و چون در آن حال هیجان و حیرت از او بازپرسی، او را به خود نزدیک بینی.

در کمدی الهی، پایان کتاب بهشت، دانته، که قهرمان داستان و سالک راه عشق است، پس از عبور از درکات دوزخ و عقبات برزخ به راهنمایی ویرزیل (رمز عقل)، و طی مراتب بهشت به هدایت بئاتریس (رمز عشق)، و ملول شدن در بهشت نعمت و آرزوی بهشت دیدار کردن سرانجام به پایمردی سن برنارد^{۱۸}، قدیس عارف مسیحی (رمز شهود)، و به شفاعت حضرت مریم (رمز «پسی شه» یا روح یا جوهر زنانگی در انسان و بطور کلی حقیقت حوا) یک لحظه بدان دیدار سعادت بخش می‌رسد و در آن دیدار چنان حیران می‌شود که به مصداق حدیث

من عرف الله کلّ لسانه

هر که خدا را شناخت زبانش بند آمد

از گفتار فرو می‌ماند. در اینجا نیز حیرت دانته در این مشاهده، از توحید سرچشمه می‌گیرد زیرا حالی که از آن مشاهده باز می‌آید شرح می‌دهد که چگونه در آن دیدار اوراق پراکنده کتاب عالم در پیش چشم او جمع شده و کتابی پدید آمده که در پشت آن کلمه «عشق» نوشته شده است.^{۱۹} این حال هیمان و حیرت از یک نگاه پدید می‌آید که به تنهایی تمام دیدنیهای غیب و شهود را در بر می‌گیرد و همه پرسشها و خار خارهای عقل عاقبت‌اندیش را پاسخ می‌گوید.

18) Saint Bernard

۱۹) کمدی الهی، آخرین فصل «بهشت»

ای لقای تو جواب هر سؤال

مثنوی

مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

اما این پاسخ، خود یک معمای شگرف و ناگشودنی است که راه نطق را می‌بندد، زیرا دم زدن آینه دیدار را تیره می‌کند و مرغ مشاهده را پرواز می‌دهد.

حیرتی زاید ز عشق آن نطق را
زهره نبود تا کند او ماحرا
لب فرو بندد همی از خیر و شر
تا مبادا کز دهان افتد گهر
آنچنان که بر سرت مرغی بود
کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را
تا مبادا ناگهان پرد هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش
بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموش کند
برنهد سرپوش و در جوش کند

مثنوی

و این حال حیرت و فرو بستن نطق را هر یک از عارفان، که بدین مرتبه رسیده‌اند، به زبانی دیگر بیان کرده‌اند:

محمد در مکان بی مکانی
پدید آمد نشان بی نشانی

کلام سرمدی بی نقل بشنید
خداوند جهان را بی جهت دید
به هر مویی دلش چشمی برآورد
به هر عضوی تنش رقصی برآورد
وزآن «دیدن» که «حیرت» حاصلش بود
دلش در چشم و چشمش در دلش بود

نظامی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرومانده است گویایی

سعدی

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم

سعدی

در وادی حیرت جمله اعداد جمع، و همه محالات حال می شوند. شب و روز
و آفتاب و ماه و زهر و شکر و بهار و خزان در هم می آمیزند و سالک را در
خود گم می کنند چنانکه

گر از او پرسند هستی یا نه ای
سربلند عالمی؟ پستی؟ که ای؟
در میانی یا برونی از میان
بر کناری یا نهانی یا عیان
فانی یا باقی یا هردویی
هردویی یا تونه ای یا نه، تویی
گوید اصلاً من ندانم چیز من
وین ندانم هم ندانم نیز من

عارفم اما ندارم معرفت

منطق الطیر

بی صفت گشتم نگشتم بی صفت

و در این حال تخت وجود به تمامی، حجله عشق می شود و سالک از شعشه
ذات و باده صفات، بیخود و حیران می گردد و تمثیل حال او حکایت آن غلام
خوبروی است که دختر پادشاه بر وی عاشق می شود و برای پرهیز از رسوایی،
دایگانش غلام را به حيله، مست و بیهوش، به قصر شاهزاده می آورند تا نداند
کجاست. غلام در تالار قصر در میان ماهرویان و شاهزاده عاشق، که جام بر
کف با نگاه عاشقانه او را می نگرد، به هوش می آید و از آن رویای سعادت
مست و حیران می شود و تا سحر

مانده بود او خیره نه عقل و نه جان

نه در این عالم به معنی نه در آن

چشم او در چهره جانان بماند

در رخ دختر همی حیران بماند

هم در این نظاره می بود آن غلام

تا برآمد صبح از مشرق تمام

منطق الطیر

و چون دختر به کام دل می رسد غلام را همچنان مست و مدهوش به جای
خویش می آورند. غلام چون به هوش می آید حالی عجب دارد که با هیچ کس
نمی تواند گفت، که اگر گفتی او را ریشخند کردند و گفتندی که خوابی خوش
دیده ای تو را خیر باشد.

قصه پرسیدند از آن شمع طراز

گفت نتوانم نمودن قصه باز

آنچه من دیدم عیان مست و خراب

هیچکس هرگز نبیند آن به خواب

نه توانم گفت و نه خاموش بود
نه میان این و آن مدهوش بود
منطق الطیر

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست
حافظ

از سوی دیگر وادی حیرت تمام دریغ و حسرت است.
هر نفس اینجا چو تیغی آیدت
هر دمی اینجا دریغی آیدت
از بن هر موی این کس بی ز تیغ
می چکد خون می نویسد ای دریغ
منطق الطیر

یکی دریغ و آه که چرا تاکنون از چنین باغ و بهاری محروم بوده است، زیرا
آن جمال جانفزا هر دم با وی می گوید:
بین تا علم و زهد و کبر و پنداشت
تو را ای نارسیده از که واداشت
نظر کردن به رویم نیم ساعت
همی ارزد هزاران ساله طاعت
چو کردم در رخ خویش نگاهی
برآمد از میان جانم آهی
شیخ محمود شبستری

یکی دریغ که نمی تواند آنچه را از آن پنج شین «شب و شاهد و شمع و شهد و شراب» چشیده بر زبان آورد و مردمان را خبر کند و هر دم می گوید:
یا لیت قومی یعلمون
ای کاش قوم من می دانستند.

که:

چه شکرهاست در آن شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی

حافظ

یکی دریغ که آن حال نمی‌پاید و آن معشوق
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند به گوشه ابرو و در حجاب رود

حافظ

آن شب و آن شمع نماندم چه سود
نیست چنان شد که تو گویی نبود
زان همه شب یارب یارب کنم
بو که شبی جلوه آن شب کنم

مخزن الاسرار

در عین حال که سالک حضور معشوق را پیوسته احساس می‌کند و در لحظه‌هایی
به درازی ابدیت او را می‌بیند اما معشوق همچنان میان ظهور و خفا و حقیقت
و خیال در رفت و آمد است گاه ماه است و گاه عکس ماه، گاه در زمین و گاه
در آسمان، و سالک هر دم چون طفل در پی گنجشک پریده بدین سوی و آن
سوی می‌نگرد و او را می‌جوید و به زبان حال می‌گوید:

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد
ولی مکش تو چو تیریش که از کمان بگریزد
در آسمانش بجویی چو مه در آب درآید
در آب چونکه درآیی به آسمان بگریزد

دیوان شمس

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی
صنما بلی ولیکن تو نشان بده کجایی

چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه
به سر و دو دیده آیم که تو کان کیمیایی
دیوان شمس

مثال لذت مستی میان چشم نشستی
طریق فهم بیستی چه آفتی چه بلایی
دیوان شمس

ما با تو ییم و با تو نه ایم، اینت بوالعجب
در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم
سعدی

مشابه این احساس را در خسرو پس از دیدن شیرین در چشمه آب و سپس گم کردن ناگهانی او می یابیم که:

فرود آمد بدان چشمه زمانی
زهر سو جست از آن گوهر نشانی
شگفت آمد دلش را کاینچنین نیز
بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گاهی سوی درختان دید گستاخ
که گویی مرغ شد پَرّید بر شاخ
گاهی دیده به آب چشمه می شست
چو ماهی ماه را در آب می جست
خسرو و شیرین

دریغ دیگر آنکه سالک ناگهان درمی یابد که همه کاینات معشوق او را می ستایند و از اوصاف او سخن می گویند، اما خود او را زبان بریده اند تا سخنی نگوید.

این دریغ می کشد کافکنده ای اوصاف خویش
بر زبان عام و خاصان را زبان افکنده ای
سعدی

سرّ خدا که عارف سالک به کس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

حافظ

این دریغ، در وسیعترین معنای خود، در تمامی دریغهای آدمیان حضور دارد
از آنکه هر دریغی نشان تجربه شیرینی که از دست رفته است الا آنکه مردمان
ندانند که:

این دریغها خیال دیدن است
وز وجود نقد خود ببریدن است

متنوی

و چون سالک در میخانه حیرت مست شد از در دیگر وارد بیابان فقر و فنا
می شود. فنا در حقیقت همان حیرت است که به کمال می رسد چنانکه حیرت
نیز مستی است که از ادراک توحید حاصل می شود. بنا بر این، توحید کامل
متضمن فنای معشوق است در عاشق.

چيست توحید خدا، افروختن
خویشتن را پیش واحد سوختن

متنوی

و تحمل این سوختن تنها در مستی و بیخوشی حیرت میسر است، و همین
بیخوشی است که در وادی فنا به فراموشی و لنگی و کری و بیهوشی و در
نهایت، به خوشی محض منتهی می شود. اینجا گم شدن سایه در آفتاب و موج
و حباب در بحر است. اینها جمع هستی و نیستی است که سالک به اعتباری
هست و به اعتباری دیگر نیست.

نبود او و او بود چون باشد این
از خیال و وهم بیرون باشد این

منطق الطیر

مناسب حال این وادی قصّه پروانگان است که شبی جمع آمدند و از شمع جویا

شدند. یکی تا قصر قیصر پرواز کرد و از دور شعله‌ای دید و بازگشت و لاف زنان نشانها می‌گفت از شمع. یکی که ناقد ایشان بود گفت: این پروانه را خبری نیست، دیگری باید. یکی دیگر به سوی شمع رفت و نزدیک شد و چون حاجیان عاقل^{۲۰} طوافی کرد، بازگشت و شرحی از اسرار شمع به میان آورد. ناقد گفت: ای عزیز، تو را نیز از شمع خبری نیست تا

دیگری برخاست می‌شد مست مست
پای کوبان بر سر آتش نشست
چون گرفت آتش ز سر تا پای او
سرخ شد چون آتشی اعضای او

منطق الطیر

ناقد گفت: این پروانه در عشق راست آمد که نه خبری آورد و نه او را از خویش خبری است. و نیز حکایت کنند که در مجمعی سخن از ماهیت شیر به میان آمد. یکی گفت: شیر آن است که آن را به پارسی چنین نویسند و به تازی چنان گویند. گفتند: آن شیر نباشد که صوتی بیش نیست. گفت آن است که بر در حمامها نقش کنند. گفتند: آن نیز شیر پرده است و

شیر توان کرد به نقش سرای
لیک به صد چوب نجبند ز جای

مخزن الاسرار

پس دست یاران گرفت و به نزدیک بیشه‌ای آورد و از دور شیر را نشان داد و گفت: آخر این دیگر شیر است. گفتند: این نیز شیر نباشد. مرد در خشم شد، گفت: پس شیر چیست. گفتند: شیر آن است که تو را خورد، تا طعمه شیر نشوی شیر را ندانی. همچنین عشق نه آن است که بر زبان است و به تقریر و بیان از آن دم زنند و نه آن است که به خیالی و تصویری از آن دل خوش کنند. و نه آن

۲۰ حاجی عاقل طواف چند کند هفت بار

حاجی دیوانه‌ام، من نشمارم طواف دیوان شمس

است که در کمند خود کشند و بدان سود و سودا کنند، بلکه عشق آن است که
«الف اتیت» عاشق را فرو بلعد، تا جز عشق از او چیزی نماند.

هر چه جز عشق است شد مأکول عشق
دو جهان یک دانه پیش نول عشق
آنچه ارزد صید را عشق است و بس
لیک او کی آید اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی
دام بگذاری به دام او روی
عشق می گوید به گوشت پست پست
صید بودن خوشتر از صیادی است
بر درم ساکن شو و بی خانه باش
دعوی شمعی مکن پروانه باش

مشوی

از این رو، فقر و فنا که پایان راه عشق است همچنین پایان هستی عاشق و فنای
مطلق او در معشوق است و این تنها چاره غم هجران است و جز آن هیچ حيله
کارگر نیست.

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

حافظ

چون سخن دهد بدینجا رسید، مرغان بی تاب و بی قرار شدند و بسیاری در
همان آغاز راه از هراس و هیبت جان سپردند و بسیاری به شوق سر در بیابان
نهادند و

سالها رفتند در شیب و فراز
صرف شد در راهشان عمری دراز

باز بعضی غرقه دریا شدند
باز بعضی محو و ناپیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند
تشنه جان دادند در گرم و گزند
باز بعضی را ز تَفّ آفتاب
گشته پرها سوخته، دلها کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه
کرد در یک دم به رسوایی تباه
باز بعضی در بیابان خشک لب
تشنه در گرما بمردند از تعب
باز بعضی ز آرزوی دانه‌ای
خویش را کشتند چون دیوانه‌ای
باز بعضی سخت رنجور آمدند
باز پس ماندند و مهجور آمدند
باز بعضی در عجایبهای راه
باز استادند هم بر جایگاه

آنها که در راه ماندند، بیشتر بدین سبب بود که راه را منزلگاه دانستند و
ندانستند که:

هر چه در این راه نشانت دهند

گر نستانی به از آنت دهند

مخزن الاسرار

و ندانستند که ایستادن در هر منزلی، غیر از کوی سیمرخ، عین گمراهی و
کج‌راهی است، چنانکه بسیاری از مردمان در آستان هنرها، که نشان منزل
سیمرغند، می‌ایستند و به نقش و رنگ و خیال یا اندیشه سود و سودا از پویش

باز می مانند و بعضی به نظاره طبیعت و شرح جمال آن سرگرم می شوند و
در نمی یابند که:

هر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی
گوش سخن شنو کجا، دیده اعتبار کو

حافظ

بعضی در نیمه راه به جرعه ای مست شدند و سر بر آوردند و عربده آغاز کردند
که: امروز ما بیم یگانه و یکتا در جهان معرفت. و مرغان را به جای سیمرغ به
سوی خود فرا خواندند و بی خبر بودند که:

عجب راهی است راه عشق کانجا
کسی سر بر کند کیش سر نباشد

حافظ

باری، هر گروهی به نقصانی از کمال فرو ماندند و

زان همه مرغ اندکی آنجا رسید
از هزاران کس یکی آنجا رسید
عالمی پر مرغ می بردند راه
بیش تر رسیدند سی آن جایگاه

منطق الطیر

اما آن سی مرغ چون به درگاه حضرت سیمرغ رسیدند، عظیم بارگاهی دیدند
که فروغ بی نیازی از طاق و رواق آن می تافت و از هیبت و جلال آن، کس را
زهره ورود نبود. مرغان با خود گفتند: سیمرغ را که هزاران کوب رخشان و
ماه و خورشید درخشان ز تار خدمت بسته اند بدین سی مرغ بی نوا کجا نظر
خواهد بود. پس خاک بر سر ریختند و ناله و افغان کردند که: دریغا، راهی
دراز پیموده ایم و همچنان بر سر کوی آرزو مانده، نه زهره ورود، نه پای
بازگشت، نه چشم ادراک، نه پیک وصال، نه از بتی خبری، نه گریه را اثری.

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنائی عشق
کاندر این طوفان نماید هفت دریا شبنمی

پس چندی چون مرغ نیم بسمل در این حال بماندند و هر دم هزار آه برآوردند
تا بناگاه پیک سیمرخ و چاووش جلال ندا برآورد که: ای مرغان سرگردان،
شما را در این آستان چه قدر و منزلت است. هان، باز گوید که از کدام شهر و
دیارید و اینجا به چه کار آمده‌اید. نامتان چیست، و آرامتان کجاست. مرغان
از شنیدن این ندا، هرچند عتاب آمیز و قهرآلود می‌نمود، جان تازه یافتند و

جمله گفتند آمدیم این جایگاه
تا بود سیمرخ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان در گهیم
بیدلان و بیقراران رهیم
مدتی شد تا در این راه آمدیم
از هزاران سی به درگاه آمدیم

منطق الطیر

اگر ما را هیچ نیست، سیمرخ را همه چیز است. چه عجب، که ما را به کرم
بخواند و از درگاه خویش نراند. آخر، ما به امیدی این همه راه آمده‌ایم، حاشا
که آن پادشاه در ما نظر نکند و رنج ما تباه گذارد.

بر امیدی آمدیم از راه دور
تا بود ما را در این حضرت حضور
کی پسندد رنج ما آن پادشاه
آخر از لطفی کند در ما نگاه

منطق الطیر

چاووش گفت: سیمرخ را بی‌شما هیچ نقصان نیست، او جاودانه پادشاه مطلق
است و

صد هزاران عالم پر از سپاه

منطق الطیر

هست موری بر در این پادشاه

آخر از شما جز رنج و محنت چه خیر آید، برخیزید و سر خود گیرید و به دیار
خود روید. از این عتاب، خرمن امید مرغان همه در برق استغنا بسوخت و
زمانی چون مرده جاوید بر جای ماندند و باز سر بر آوردند که با آن حضرت
بگویند:

تو مگو کز این نثارم به شما چه سود دادم

دیوان شمس

تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن

اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک

حافظ

از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

با اینهمه، اگر ما را به خواری براند خود عین سربلندی است که آن عزیز هر چه
کند مایه عزت است و اگر تلخ است شیرین است از آن لب هر چه فرماید، و
دشنام او به آفرین دو عالم ارزد.

گفت مجنون گر همه روی زمین

هر زمان بر من کنند آفرین

من نخواهم آفرین هیچ کس

منطق الطیر

مدح من دشنام لیلی باد و بس

ناخوش او خوش بود بر جان من

مشوی

جان فدای یار دل رنجان من

باز چاووش گفت: آیا از سوختن و خاکستر شدن و بر باد فنا رفتن بیم ندارید؟

گفتند: عجباً، چه می‌گویی، که ما برای همین آمده‌ایم. آخر پروانه را از آتش
ملال نیست و همان سوختن و خاکستر شدن وصال اوست. پس
چون همه در عشق او مرد آمدند
پای تا سر غرقه درد آمدند
منطق‌الطیر

این بار حاجب لطف همچون بهار پیش آمد و دری برگشود و هر نفس هزاران
پرده برگرفت تا جهانی بی‌حجاب دیدند، عجب در عجب و نور در نور. پس
ایشان را از هیبت رهانند و بر مسند عزت نشاندند و رقعهای پیش روی آنان
نهادند که چون در آن نگرستند حیرت بر حیرت آنان بیفزود، زیرا دیدند که
داستان شگفت‌انگیز ایشان، از آغاز تا انجام، همه در آن رقعۀ پر اعتبار ثبت
افتاده است و دریافتند که آن شوق و طلب و عشق و نیاز نیز در ایشان به عنایت
سیمرغ بوده است و در آن شرمساری، غرق دریای نیستی شدند و چون موج،
باز از آن دریا سر بر آوردند و بنده نو جان شدند و کرده‌های پیشین و خاطرات
دیرین همه از یادشان برفت. پس در آن مقام قرب، چشم آرزو به جانب سیمرغ
گشودند و در اینجا هیجان و حیرت مرغان به نهایت رسید از آنکه به جای
«سیمرغ» در برابر خود «سی مرغ» دیدند و آن سی مرغ کسی جز ایشان نبود.
چون نظر در خود می‌کردند سی مرغ می‌دیدند و چون به جانب سیمرغ روی
می‌آوردند باز همان سی مرغ در نظر می‌آمد و چون به یک نگاه در هر دو
چشم می‌دوختند، آن دو خود یک بودند. در این حیرت، که هیچ از هیچ حال
در نمی‌یافتند، از آن حضرت به زبان بی‌زبانی سؤال کردند و حل مایی و تویی
را خواستار شدند. جواب آمد که این آستان مستطاب همچون آینه است و

هر که آید خویشتن بیند در او
جان و تن هم جان و تن بیند در او
چون شما سی مرغ اینجا آمدید
سی در این آینه پیدا آمدید
منطق‌الطیر

و اگر چهل مرغ بودید، مرا چهل مرغ می دیدید. شما هنوز خود را می نگرید و از گوهر ذات من بی خبرید و این همه وادی که پیموده اید و این همه دلاوری و پهلوانی که کرده اید باز در افعال و تجلیات فعلی ما سیر کرده اید و به وادی ذات و صفت نرسیده و از شعشه ذات و تجلی صفات شرابی نخورده اید و اکنون خود را سی مرغ می بینید و سیمرغ می پندارید، در حالی که

ما به سیمرغی بسی اولیتریم

زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم

منطق الطیر

پس نگاه از خویش برگیرید و خود را در من گم کنید تا مرا و خود را بیابید. پس مرغان به یک دم چون سایه در آفتاب محو شدند و دیگر کس را از ایشان خبر نماند.

بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش

که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

حافظ

سی مرغ و سیمرغ

بسیاری از پژوهشگران روزگار ما را چنین در دل آمده است که عطار با طرح این داستان خواسته است که در پرده بگوید آن سیمرغ نهان همان سی مرغ سالکند که در پایان سلوک از گوهر ذات خود آگاه شده اند. و به زبان دیگر گویند که عطار در پرده این داستان رندانه خدایی را به انسان بازگردانده و مردمان را به گونه ای از انسان سالاری بی نیاز از الاهیت فرا خوانده است. و همین گمان را بعضی محققان به شمس تبریزی برده اند که عرفان او مردم گراست و نزد او قداست ذات، از آن انسان است که خانه و صاحبخانه اوست، چنانکه در مقالات اشاره کرده است اگر کعبه را از میان بگیرند بینی که مردمان همه یکدیگر را سجد می کنند.

در این سخنان گوشه ای از حقیقت رخ می نماید، اما تمامی داستان

نیست. درست است که عرفان راستین در سودای خلق است و عارف کامل، به تعبیر شیخ شبستر، کسی است که در عین خواجگی کار غلامی کند و زائر خدمت مردمان بر میان بندد و درست است که عارفان مقام انسان را تا مرتبهٔ خدایی بالا برده و گفته‌اند:

آنها که طلبکار خدایید، خدایید
بیرون ز شما نیست شما، شما
چیزی که نکردید گم از بهر چه جوید
و ندر طلب گم نشده بهر چراید
در خانه نشینید و مگردید به هر سوی
زیرا که شما خانه و هم خانه خدایید
اسمید و حروفید و کتابید و کلامید
جبریل امینید و سماوات علایید

دیوان شمس

سالها از پی مقصود به جان گردیدیم
یار در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود
آن که ما در طلبش کون و مکان گردیدیم

سعدی

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

حافظ

ز خود او را طلب هرگز نکردی
اگر چه سالها در جستجویی

شمس مغربی

خدا در دل سودازدگان است بجوید
مجوید زمین را و مهوید سما را
صفای اصفهانی

و امثال این گونه سخنان، به نظم و نثر، در ادب عرفانی فراوان است اما خلق
نزد عارفان از آن عزیزند که پرتو حقند.
خلق را چون آب دان صاف و زلال
اندر او تابان صفات ذوالجلال
مثنوی

و خدمت خلق از آن واجب است که عبادت خالق است و انسان هنگامی تا
عرش الاهی عروج می‌کند که گرد تعینات خلقی را از وجود خویش بیفشاند تا
از او جز دل صافی، که آینه حق است، و جز همان نفس و نفحه الاهی، چیزی
بر جای نماند چنانکه در محفل دیدار خداوند در شب معراج
از نبی جز نفس نبود آنجا
همه حق بود و کس نبود آنجا
نظامی

و این نکته به صد زبان در سخن عارفان بیان شده است که:
تا تو پیدا آمدی پنهان شدم
زآنکه با معشوق پنهان خوشتر است
عطار

و مولانا گفت:

چون که من، من نیستم این دم ز هوست
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

از این رو، نزد عارفان اصالت انسان در بندگی خداست و از برکت آن بندگی
است که به خواجگی می‌رسد بلکه سلطنتی می‌یابد که به خواجگی کون و مکان

بی اعتنا می شود:

به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

حافظ

سعدی خویشتم خوان که به شاهی برسم
مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است

سعدی

بنده او شو که به یک التفات
سلطنت هر دو جهانت دهند

و چنین نیست که عطار سیمرغ را، که رمز الاهیت است، با آن سی مرغ سالک
یکی شمرده باشد و این پندار از آنجاست که به گفته مولانا:

طالب هر چیز ای یار رشید
جز همان چیزی که می جوید ندید

و توان گفت که شوق پنهان برای استوار کردن اندیشه انسان سالاری در غیر
معنی الاهی آن، راه را بر هوش آن پژوهشگران بسته و سخن بی پرده عطار در
پرده این شوق از دیده آنان پنهان مانده است. زیرا عطار، چنانکه حکایت
کردیم، در پایان داستان به روشنی بیان کرده است که اگر این سی مرغ سالک
خود را با سیمرغ یکی می پندارند

چون نگه کردند این سی مرغ زود
بی شک این سی مرغ آن سیمرغ بود

بدین خاطر است که در آینه صافی حق خود را نگریسته اند، چنانکه اگر چهل و
پنجاه مرغ می بودند باز همان چهل و پنجاه می دیدند و اگر چه سیر و سلوک

کرده‌اند و به صیقل نفس پرداخته‌اند اما دریغ‌اکه به گفته شیخ محمود:
اگر آینه دل را زدوده است
چو خود را بیند اندر وی چه سود است

پس این سی مرغ مجازی هنوز آن سیمرخ حقیقی را ندیده‌اند و برای رسیدن به او باید که نظر از آن سی مرغ، که خود ایشانند، برگیرند و در سیمرخ راستین محو شوند و این، محور انسانیت در الاهیت است نه انکار الاهیت.

هفت شهر عشق در ادبیات جهان

داستان هفت شهر عشق در ادبیات جهان هر جا به گونه‌ای دیگر حکایت شده و این خود نشان روشنی است که شوق سفر به سوی سیمرخ در نهاد آدمیان نهفته است و هر چه از ادبیات خاور و باختر که دلها را صید کرده و جانها را شیرین افتاده همان است که گوشه‌ای از سیر ابدی انسان را به سوی آفریدگار جهان که زیبایی و نیکویی و دانایی بی‌انتهاست بازگو می‌کند داستان اودیسه، اثر هومر، به گونه‌ای اساطیری از تلاش انسان برای بازگشت به موطن اصلی و سختیهای راه و جنگ با دیوها و شکستن طلسمها و افسونها و هلاک شدن بسیاری از رهروان و رسیدن اندکی حکایت دارد. کمذی الهی دانه نیز همه داستان سیر و سلوک انسان از ژرفای جهنم غفلت به فراخنای بهشت دیدار است و نمایشنامه‌های شکسپیر نیز همان سه کتاب دوزخ و برزخ و بهشت دانه را به زبانی دیگر بر صحنه آورده است و از همه شیرین تر داستان سیر و سلوک ترسایا سیر زائر اثر جان بانیان انگلیسی است که زیباترین حکایت تمثیلی از منازل سیر آدمی در ادبیات مسیحی است. و چون در این پیشگفتار داستانهای بلند را جای جولان نبود، برای نمونه ترجمه قطعه شعری از ماتیو آرنولد، شاعر عارف پیشه قرن نوزدهم انگلستان، را که در مرثیه پدرش سروده و مینیاتور ظریفی از سیر و سلوک آدمیان و مرتبه انسان کامل به دست داده است در اینجا نقل

می‌کنیم تا گواه آن باشد که صاحب‌دلان در گوشه و کنار جهان به شهود یگانه‌ای دست یافته‌اند و آن شهود همان نوری است که به تعبیر قرآن از خاور و باختر بیرون است و هر سالک شرق و غرب که سکندر و اربدان مطلع الشمس راه یابد و آن شرق را شهود کند به تعبیر مولانا غربها بر مشرقش عاشق شوند.

مطلع الشمس اگر اسکندری

بعد از آن هر جا روی نیکو فری

بعد از آن هر جا روی مشرق شود

شرقها بر مشرق عاشق شود

از این رو، توان گفت که این جنگ و جدال میان فرهنگ شرق و غرب را بی‌فرهنگان شرق و غرب در میان افکنده‌اند که طاغوت، آنها را از نور فطرت به ظلمات غفلت برده است و گرنه خورشید جویان جهان، در خاور و باختر، به هر کیش و آیین، از فرهنگ واحدی برخوردار بوده‌اند که قرآن فروغ یزدانی و فره ایزدی، و سپاه آن دانایی و زیبایی و نیکویی بوده است و جز این هر چه هست شایسته نام فرهنگ نیست مگر در چشم مردم شناسان که مجموعه چاره‌ها و حیل‌ها و شیوه‌های هر قوم را برای نیل به مقصودها، به هر گونه باشد، فرهنگ خوانند و آن در جای خود سخنی درست است.

قطعه زیر ترجمه بخشی از شعر معروف راگبی چپل^{۲۱} (نیایشگاه راگبی) است که آرنولد^{۲۲} طی آن احساس لطیف و عرفانی خود را نسبت به شخصیت پدرش بیان کرده است.

زندگی انسان فانی بر کره خاک چیست؟

بیشتر مردمان چون گرداب به گرد خود می‌چرخند

می‌خورند و می‌آشامند

و پریشان می‌گویند

21) Rugby Chapel

22) Mathew Arnold

مایه‌ای به چنگ می‌آورند و به راهی هدر می‌دهند
به اوج می‌روند و بر خاک می‌افتند
کورانه می‌کوشند و چیزی نمی‌یابند
و آنگاه می‌میرند و محو می‌شوند
و هیچ کس نمی‌پرسد که آنان چه شدند و کجا رفتند
چنانکه هیچ کس نمی‌پرسد
هزاران هزار موج که در پهنه اقیانوس روشن از مهتاب
هر دم خیز می‌گیرند و کف بر لب می‌آورند
و لحظه‌ای می‌پایند و از میان می‌روند
چه می‌شوند

اما گروهی دیگر از ما آدمیان هستند
که عطشی سوزان و سیری‌ناپذیر در جان‌شان برافروخته
نه عمر با عامیان گذارند
و نه بی‌هدف به هر سوی بگردند
و نه چون توده‌ای از غبار
در گردبادی بی‌مقصد سرگردان باشند
آری، دسته‌ای از ما آدمیان می‌کوشیم
تا پیش از مرگ کاری کنیم و یکسر بی‌ثمر نرویم
بلکه از این سیل خروشان پرشتاب
که به مرداب فراموشی می‌ریزد
چیزی بر باییم
نه آن که تنها
شکم گورهای بلعنده را پر کنیم
ما راه خود را گزیده‌ایم

و آرمانی روشن در پیش چشم داریم
راهی سخت که از ستیغ کوههای پر برف
و زرفای دره‌های پر شیب می‌گذرد
شاد و پر نشاط
با دوستان و یاران به راه می‌افتیم
در بلندبها بادهای تند می‌وزند
و غرّش رعد در صخره‌ها می‌پیچد
و نعره آبشار بدان پاسخ می‌گوید
و برق چشمهای ما را می‌رباید
و سیلابهای پر شتاب میان ما جدایی می‌افکند
و بستر رود، آنجا که از آن بیش رهروان گام خویش استوار می‌کردند
در زیر پای سست می‌شود
رود می‌خروشد و بر مرزهای خود طغیان می‌کند
و در فراز، برفها جای خالی می‌کند
و آه، بهمنی سترگ فرو می‌ریزد
و قافله ما را غارت می‌کند
یاران در کنار ما یک یک فرو می‌افتند
و در طوفان برف گم می‌شوند
و ما چند تنی خسته و فرسوده
همچنان پیگیر پیش می‌رویم
و سرانجام، شب هنگام، در پایان راه
به میهمانخانه‌ای متروک در میان سنگها بار می‌افکنیم
آنجا میزبانی لاغر و خاموش
در آستانه در چشم به راه ماست
موهای سفید و کم پشتش را به دست باد سپرده

و فانوس بی فروغش را برافراشته
در پیکر طوفان زده ما می نگرد و می پرسد
در قافله خویش چه کسان را آورده اید
محزون و غمزده می گوئیم
تنها خود را آورده ایم
و نشان دیگران را در برف گم کرده ایم
و خود نیز به هزار محنت پیکارکنان راه پیمودیم
و چنانکه می بینی نیمه عریان و بی یاران بدین درگاه رسیدیم
آخر قافله ما را بهمن درهم شکست و همسفران را از کنارمان در ربود

در اینجا آرنولد با روح پدر خطاب می کند و چنین ادامه می دهد:
اما تو ای پدر،

رستگاری خویش را به تنها خواستار نبودی
و نخواستی که دروازه نجات را تنها بر خویش بگشایی
و همسفران را در بیابان رها کنی.
ما در بیابان جهان هراسان و ناتوان بودیم
و نزدیک بود که از پای در افتیم و هلاک شویم
اما تو بازگشتی و خستگان را دست گرفتی و گمشدگان را نشان هدایت
شدی

و در پایان روز قافله خویش را به وادی ایمن رساندی
اگر سنگ خاره پایت را خسته و خونین کرده بود
اگر رنج و محنت جانت را از درون می فرسود
ما از آن هیچ ندانستیم
در پیش ما تو پیوسته استوار و یاری بخش بودی
و سرخوش و پر نشاط می نمودی

و از این رو بسیاری از رهروان را به تو بخشیدند
 که آنها را با خود رستگار کنی
 و من با دیدن تو
 به همه پاکان و قدیسان پیشین ایمان آوردم
 اگر تو را نمی دیدم
 وجود آن ارواح پاک و پربرکت
 در میان این مردم سنگین و بیروح
 رویایی شیرین و آرزویی دیرین بیش نبود
 اما اکنون ایمان دارم
 که در روزگاران پیشین نیز انسانهایی چون تو زیسته اند
 نه مانند این مردم سست رای و بی ثبات که
 زندگی را زشت و نازا و ناپاک کرده اند
 بلکه ارواحی افروخته از عشق
 پر از شور و شوق و حماسه قهرمانی
 سرشار از خوبی و نیکویی
 و یار و مددکار و دوستدار آدمیان.
 اگر قافله بشریت هنوز فرو نیفتاده و هلاک نشده است
 سپاس و منت شما راست
 پس در این ساعت نیاز
 که قوم شما از پای درآمده
 و نشاط زندگی از کف داده اند
 شما چون فرشتگان و کزوبیان
 با فروغ عشق الهی رخ نمایید
 و چون فانوسهای امید در دیده خستگان ظاهر شوید
 که در دلهای شما سستی راه ندارد

و با زبان شما کاهلی بیگانه است
و پیشانی شما هیچ گاه نقش ملالت نمی‌گیرد
پس در قافله ما فرود آیید
که با شنیدن آوای شما
ترس و اضطراب و نومیدی از ما می‌گریزند
به میان ما آیید
خفتگان را بیدار کنید
گمراهان را فرا خوانید
خستگان را توان بخشید
و دلیران را ستایش کنید و نیروافزاید
و همه را به انتهای بیابان
تا شهر خداوند رهنمون شوید

این شغل هدایت پس از انبیا و اولیای خاصه کار اصلی همه شاعران آسمانی
بوده است چنانکه مولانا فرمود:
تشنگان ره خونخواره این بادیه را
بردم از بادیه بیرون و به آب آوردم

هفت شهر عشق به روایتی دیگر

یکی دیگر از تقسیمات هفت شهر عشق نزد صوفیان که بیشتر چهره مذهبی و
اخلاقی به خود گرفته چنین است:

منزل اول توبه است، به معنی بازگشت (از راههای پراکنده باطل به سوی
حق). حال توبه تعبیر دیگری از حال طلب است که در فرهنگ مسیحیان
«دگرگونی یا قلب احوال» گویند و داستانهای بسیار در ادب صوفیان و ترسایان
هست که چگونه فردی غافل و سرگشته به صدای سروش غیبی یا مشاهده و

دیداری عبرت آمیز یا سخن حکیم و قدیسی، ناگهان دلش دگرگون شده و پای
در وادی عشق نهاده است. از آن جمله است داستان ابراهیم که از آهوی رمیده
(به زبان بی زبانی) شنید که آیا تو را برای صید من آفریده‌اند و ابراهیم بدین
عبرت از اسب فرو افتاد و به روایت مولانا:

روزی پسر ادهم اندر پی آهو
مانند فلک مرکب شب‌دیز برافکند
دادش یکی شربت کز لذت بویش
مستیش به سر برد و از اسب درافکند
گفتند همه کس به سر کوی تحیر
مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند
دیوان شمس

و حکایت شاعر معروف، سنایی، که از رند لای خوار شنید که دوستش به رمز
می‌گفت: این جام را به سلامتی سنائیک خوریم که فردا اگر از او پرسند ذوق
شاعری در چه راه صرف کردی نداند که چه عذر آورد. و سنایی با شنیدن این
سخن بیدار می‌شود و براستی آن جام مایه سلامت سعادت او می‌گردد و نیز
قصه فضیل عیاض که با یاران رهن خویشتن در انتظار قافله بود تا نزدیک شوند
و رخت و متاع آنان بربایند ناگاه شنید که یکی میان قافله قرآن می‌خواند و این
آیت به گوش او رسید که:

ایا اهل ایمان (ظاهر) را هنگام آن نرسیده است
که دل‌هایشان به یاد خدا خاشع گردد

و با شنیدن این آیه ذرات وجودش فریاد برآوردند که چرا، وقت آن رسیده
است. و در فرهنگ غرب نیز داستان پاسکال و تولستوی و جان باینان را
می‌توان از این گونه شمرد.

دوم منزل ورع است، به معنی ترس. این ترس نگرانی سالک است از

اینکه به سبب کاری ناپسند او را طرد کنند و شایسته راه عشق ندانند و از این رو، سالک در این منزل تمام در حال مراقبت نفس و چله‌نشینی است بدین معنی که پیوسته در کمین نفس خود نشسته و هر دم خود را می‌نگرد تا مبادا کاری بر خلاف میل معشوق از او سرزند.

منزل سوم زهد است، و آن دست افشاندن است از هر چه سالک را در طریق به کار نمی‌آید و بار او را گران می‌کند. بدین سان، زهد و پارسایی حقیقی مایه سبکی و تیزگامی سالک است.

تازیان را غم احوال گرانباران نیست

حافظ

پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

چهارم فقر، و آن تجلی این حقیقت است بر دل سالک که او مالک هیچ چیز نیست و اگر سلیمان است همچنان مسکین است و معنی آن آیت که خداوند فرمود:

ای مردمان، شما همگی فقیر درگاه خدایید

و غنی بالذات تنها خداست (فاطر، ۱۵)

ساقی به بی‌نیازی رندان که می‌بیار

حافظ

تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

پنجم منزل صبر است، که آزمون پایداری عاشق در سختیهای راه عشق است. این آزمون برای طرد سالکان مدعی و سست‌رای است. اما حقیقت صبر ستم دیدن و هیچ نگفتن، خواری کشیدن و خاموش ماندن نیست، بلکه صبر تحمل هر رنجی است که برای رسیدن به مقصود از آن چاره نیست. چنانکه در کسب هنرها هزار سختی بینند و آسان شمرند.

رنج راحت دان چون مطلب شد بزرگ
گرد گله توتیای چشم گرگ
شیخ بهایی

و این همان صبر است که تلخ است ولیکن بر شیرین دارد.
ششم مقام توکل است که، در میان هفت وادی، به روایت عطار، به تقریب
بامثال توحید برابر است. توکل از کار تن زدن و کارها به تقدیر سپردن نیست،
بلکه دریافت این معرفت است که جهد سالک و طاعات و خدمتهای او هرچند
فریضه است، اما بر آن تکیه نتوان کرد، زیرا جهد سالک جز به فیض الاهی
نیست و اگر آن فیض منقطع گردد در راه فرو ماند.
تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافری است
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدهش
حافظ

منزل هفتم رضاست، که برابر فقر و فنا در هفت وادی مرغان است. رضا
حالی است که در آن خواستها و آرزوهای سالک همه در رضای الاهی محو
می شود و پیوسته «رضا بقضائک و تسلیم لا مرک» می گوید و از این خوشتر
چیز است که همه امور جهان غیب و شهود به رضای سالک رخ می دهد، زیرا
رضای او با رضای حق یکی است و شاید آن بهشت برین که فرمود:
و رضوان من الله اکبر
و بهشتی از جانب خداوند که بزرگتر است

اشاره به همین بهشت رضاست و مقصود عارفان از بهشت نقد همین مقام است.
من که صلحم دائماً با این پدر
این جهان چون جنت استم در نظر
بانگ آبش می رسد در گوش من
مست می گردد ضمیر و هوش من

شاخه‌ها بینم مثال ماهیان
برگها کف زن مثال مطربان
از هزاران من نمی‌گویم یکی
زانکه آکنده است هر گوش از شکی

مثنوی

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود
وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

حافظ

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کاواز دهل شنیدن از دور خوش است

خیام

هفت شهر عشق و هفت خان رستم

در ادبیات حماسی که پیوند نزدیک با عرفان دارد (روشتترین وجه اشتراک آن دو مبارزه دائمی انسان با دیو است)، باز حکایت هفت شهر، یا هفت منزل عشق، را در صورت هفت خان (به معنی هفت خانه) می‌بینیم. در شاهنامه، رستم (رمز دل) هنگامی که می‌بیند شاه کیکاووس (رمز نفس ناطقه آدمی) با یارانش (قوای مختلف انسانی) همه به دست دیو سفید (رمز نفس اماره) اسیر افتاده و ناپیدا شده‌اند، به راه می‌افتد و در هفت مرحله با جادوگران و دیوان و ددان، یعنی لشکریان نفس، از شهوت و غضب، مبارزه می‌کند و در پایان با کشتن دیو سفید و بیرون آوردن جگر او کیکاووس و یارانش را نجات می‌دهد و باز بینا می‌کند.^{۲۳} مولانا مکرر رستم را پهلوان راه عشق خوانده و در کنار شیر خدا

۲۳ در جنگ رستم با دیو سپید، فردوسی گویی کاملاً آگاه است که رستم دل اگر در این نبرد پیروز شود به نجات و حیات ابد می‌رسد زیرا پس از کشتن نفس که خطرناک‌ترین دشمن آدمی است دیگر هیچ دشمنی نمی‌ماند:



نهاده است.

زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
دیوان شمس

بانگ زدم من که دل دوش کجامی رود
گفت شهنشه خموش جانب ما می‌رود
گفتم تو با منی دم ز درون می‌زنی
پس دل من از برون خیره چرا می‌روی
گفت که دل آن ماست رستم دستان ماست
سوی دیار خطا بهر غزا می‌رود
دیوان شمس

رستمی بایست اندر جنگ ریشاریش نفس
تو مخنث‌وار پا واپس کشیدی یوف یوف
دیوان شمس

سوختم در چاه صبر از بهر آن شاه چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی
حافظ

نظامی در وصف معراج پیامبر اکرم گوید:
جریده بر جریده نقش می‌خواند
گریوه بر گریوه رخس می‌راند
خسرو و شیرین

→
به دل گفت رستم گر امروز جان
بماند به من زنده‌ام جاودان
شاعنه

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
مر ترا دشمن نماند در دیار
مثنوی

در کنار تقسیمات هفتگانه از مراحل عشق برخی از اهل معرفت آن را هزار و یک منزل و برخی صد میدان و عده‌ای چهل یا چهار مرتبه و گروهی دیگر سه گام یا دو گام یا حتی یک گام دانسته‌اند.

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معمّا با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

حافظ

از «تجلیه» و «تخلیه» و «تحلیه» رستند
در کوی «فنا» خیمه اقبال کشیدند

الهی فشه‌ای

در منزل اوّل به دو فرسنگی هستی
در قافله امت مرحوم رسیدیم

مولانا

از در خویش تا به خانه دل
عارفان را هزار و یک منزل

الهی فشه‌ای

در تک آن «راه دو منزل» شدم
تا به یکی تک به در دل شدم

معجزن الاسرار

گفتمش بین ما و حضرت دوست
باز گو از کجاست تا به کجا
گفت بر داشتن ز خود قدمی
گام دیگر نهاده بر دو سرا
سومین گام بر در معشوق
این ره، این منزل، این سر، این سودا

الهی فشه‌ای

ره عشق را دویدم همه روی خار و خاره
به خدا هزار منزل به امید یک نظاره
الهی لمسه‌ای

بی‌گمان این تقسیمات همه اعتباری و برای عبرت است و هر یک به گونه‌ای در جذب دل‌های مستعد به کیمیای عشق سالکان را چراغ هدایت تواند بود.

اما در تدوین این گزیده، که نزدیک به نیمی از ابیات متن منطق‌الطیر را در بر دارد، کوشیده‌ایم تا پیوستگی داستان بر جای ماند و لطایف شعری و عرفانی آن هر چه بیشتر درج گردد چنانکه اگر خواننده با متن آشنایی پیشین نداشته باشد آن را یک اثر کامل شعری بیند و احساس کمبود نکند و آنان که با متن آشنایی دارند، نیز این گزیده را چابک و دلخواه یابند و در این روزگار پرشتاب که آثار کهن به آهستگی در غبار فراموشی محو می‌شوند، کوتاه کردن آثار بلند بدین شیوه را سودایی پر سود شمرند. در نگاشتن پیشگفتار نیز بر آن بوده‌ایم که نقشی از سیمای آسمانی عطار را بر پرده خیال خوانندگان برکشیم و کرشمه معشوقی و ناز محبوبی او را در دیده‌ها بنشانیم و دل‌ها را بدان برابیم و در سلسله مشکبار و زلف پیچ در پیچ سخن عطار به زنجیر کنیم. زهی مشک، که رایحه آن از ورای هشتصد سال مشام جانها را عطر آگین می‌کند و زهی مرد که پس از هشت قرن همچنان جوان و شاهد باز و مست و سرانداز در خرابات عشق وجد و سماع می‌کند و هدهدوار مرغان مستعد را به دیار سیمرغ فرا می‌خواند.

در تهیه متن کتاب، نسخه مصحح دکتر سید صادق گوهرین را اصل نهادیم، اما با مراجعه به نسخه بدل‌های این نسخه و نسخ دیگر، آنچه را به شیوه سخن عطار نزدیکتر و در بیان معانی مقصودگویاتر بود برگزیدیم و در نیایش دیباچه ترتیب ابیات را که در نسخه متن پریشان می‌نمود با نظر به نسخه‌های دیگر هماهنگ کردیم.

سپاس خدای را که به فیض عنایت او نامه مشکین پیام عطار به دست این
حقیر صورت تلخیص پذیرفت و با تلاش صمیمانه همکار بخش سخن پارسی،
خانم هما عطار که در ویرایش فنی کتاب و تنظیم واژه‌نامه و غلطگیری کمال
دقت و متتهای ذوق و سلیقه خویش را به کار گرفتند و به همت همکاران بخش
تولید که کتاب را به صورتی خوش آهنگ و متناسب از طبع بیرون آوردند، در
بازار کتاب خلعت وجود یافت.

و سلام بر پویندگان راه حق باد

حسین محی‌الدین الهی قمشه‌ای - زمستان ۱۳۷۱



دیباچه

در توحید

آفرین جان آفرین پاک را	آفرین جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد	خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را در زبردستی بداشت	خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد	وان دگر را دائماً آرام داد
آسمان چون خیمه‌ای بر پای کرد	بی‌ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید	وز دو حرف آورد نه طارم پدید
بحر را از تشنگی لب خشک کرد	سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد
کوه را هم تیغ داد و هم کمر	تا به سرهنگی او افراخت سر
عنکبوتی را به حکمت دام داد	صدر عالم را از او آرام داد
بست موری را کمر چون موی سر	کرد او را با سلیمان در کمر
تیغ را از لاله خون‌آلود کرد	گلشن نیلوفری از دود کرد
طوطیی را طوق از زر ساخته	هدهدی را پیک ره بر ساخته
مرغ گردون در رهش پر می‌زند	بر درش چون حلقه‌ای سر می‌زند

گه عصایی را سلیمانی دهد
 از عصایی آورد ثعبان پدید
 چون فلک را کره‌ای سرکش کند
 ناله از سنگی پدیدار آورد
 در زمستان سیم آرد در نثار
 گه نهد بر فرق نرگس تاج زر
 هشت خلدش یک ستانه بیش نیست
 جمله در توحید او مستغرق اند
 چون زمین بر پشت گاو استاد راست
 پس همه بر چیست بر هیچ است و بس
 فکر کن در صنعت آن پادشاه
 چون همه بر هیچ باشد از یکی
 جزو و کل برهان ذات پاک اوست
 عرش بر آب است و عالم بر هواست
 عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست
 جمله یک ذات است اما متّصف
 مرد می‌باید که باشد شه‌شناس
 ای دریغا هیچ کس را نیست تاب
 گر بینیش این خرد را گم کنی
 ای درون جان برون جان تویی
 ای خرد سرگشته در گاه تو
 جمله عالم به تو بینم عیان
 هر کسی از تو نشانی داد باز
 گر چه چندین چشم گردون باز کرد
 بحر در شورت سرانداز آمده

گاه موری را سخندانی دهد
 وز تئوری آورد طوفان پدید
 از هلالش نعل در آتش کند
 گاو زر در ناله زار آورد
 زر فشاند در خزان از شاخسار
 گه کند در تاجش از شبنم گهر
 هفت دوزخ یک زبانه بیش نیست
 چیست مستغرق که سحر مطلق اند
 گاو بر ماهی و ماهی در هواست
 هیچ هیچ است این همه هیچ است و بس
 کاین همه بر هیچ می‌دارد نگاه
 این همه پس هیچ باشد بی‌شکی
 عرش و فرش اقطاع مثنی خاک اوست
 بگذر از آب و هوا جمله خداست
 اوست و بس این جمله اسمی بیش نیست
 جمله یک حرف و عبارت مختلف
 گر بیند شاه را در صد لباس
 دیده‌ها کور و جهان پر ز آفتاب
 جمله او بینی و خود را گم کنی
 هر چه گویم آن نه‌ای هم آن تویی
 عقل را سر رشته گم در راه تو
 وز تو در عالم نمی‌بینم نشان
 خود نشان نیست از تو ای دانای راز
 هم ندید از راه تو یک ذره گرد
 دامنی تر خشک لب باز آمده

چند گویم چون نیایی در صفت
 سالکان را بین به درگاه آمده
 هست با هر ذره درگاهی دگر
 تو چه دانی تا کدامین ره روی
 آن زمان کاو را عیان جویی نهانست
 گر عیان جویی نهان آنگه بود
 و ر به هم جویی چو بی چون است او
 تو نکردی هیچ گم چیزی مجو
 آنچه گویی و آنچه دانی آن تویی
 تو بدو شناس او را نه به خود
 ذره ذره در دو گیتی وهم توست
 عقل در سودای او حیران بماند
 می مکن چندین قیاس ای حق شناس
 در جلالش عقل و جان فرتوت شد
 من که باشم تا زnm لاف شناخت
 چون جز او در هر دو عالم نیست کس
 هست دریایی ز جوهر موج زن
 آن مگو چون در اشارت نایدت
 نه اشارت می پذیرد نه بیسان
 تو مباش اصلاً کمال این است و بس
 تو در او گم شو حلولی این بود
 در یکی رو وز دوی یک سوی باش
 ای خلیفه زاده بسی معرفت
 هر چه آورد از عدم حق در وجود
 چون رسید آخر به آدم فطرتش

چون کنم چون من ندارم معرفت
 جمله پشاپشت همراه آمده
 پس زهر ذره بدو راهی دگر
 وز کدامین ره بدان درگه روی
 و آن زمان کاو را نهان جویی عیانست
 و ر نهان جویی عیان آنگه بود
 آن زمان از هردو بیرون است او
 هر چه گویی نیست آن چیزی مگو
 خویش را شناس صد چندان تویی
 راه از او خیزد بدو نه از خرد
 هر چه دانی نه خداست آن فهم توست
 جان ز عجز انگشت در دندان بماند
 زانکه نباید کار بی چون در قیاس
 عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
 او شناسا شد که جز با او نساخت
 با که سازد اینت سودا و هوس
 تو ندانی این سخن شش پنج زن
 دم مزن چون در عبارت نایدت
 نه کسی زو علم دارد نه نشان
 تو ز تولا شو وصال این است و بس
 هر چه این نبود فضولی این بود
 یکدل و یک قبله و یک روی باش
 با پدر در معرفت شو هم صفت
 جمله افتادند پیشش در سجود
 در پس صد پرده برد از غیرتش

گفت ای آدم تو بحر جود باش
وان یکی کز سجده او سر بتافت
چون سیه رو گشت گفت ای بی نیاز
حق تعالی گفت ای ملعون راه
باش چشماروی او امروز تو
جزو کل شد چون فرو شد جان به جسم
جان بلندی داشت تن پستی خاک
چون بلند و پست با هم یار شد
لیک کس واقف نشد ز اسرار او
نه بدانستیم و نه بشناختیم
چند گویی جز خموشی راه نیست
آگهند از روی این دریا بسی
گنج در قعر است گیتی چون طلسم
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت
بعد از آن جانت طلسمی دیگر است
همچنین می رو به پایانش می پرس
در بن این بحر بی پایان بسی
در چنین بحری که بحر اعظم است
کس چه داند تا در این بحر عمیق
عقل و جان و دین و دل در باختم
لب بدوز از عرش وز کرسی می پرس
کار عالم عبرت است و حسرت است
هر زمان این راه بی پایان تو راست
هیچ دانی راهرو چون دید راه
بی نهایت گر کناری داشتی

ساجدند آن جمله تو مسجود باش
سخ و ملعون گشت و آن سِرّ دریافت
ضایع مگذار و کار من بساز
هم خلیفه است آدم و هم پادشاه
بعد از این فردا سپندش سوز تو
کس نسازد زین عجایب تر طلسم
مجمع شد خاک پست و جان پاک
آدمی اعجوبه اسرار شد
نیست کار هر گدایی کار او
نه زمانی نیز دل پرداختیم
زانکه کس را زهره یک آه نیست
لیک آگه نیست از قعرش کسی
بشکند آخر طلسم و بند جسم
جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
غیب را جان تو جسمی دیگر است
در چنین دردی به درمانش می پرس
غرقه گشتند و خبر نیست از کسی
عالمی ذره است و ذره عالم است
سنگریزه قدر دارد یا عقیق
تا کمال ذره ای بشناختم
گر همه یک ذره می پرسی می پرس
حیرت اندر حیرت اندر حیرت است
خلق هر ساعت در او حیران تو راست
هر که افزون رفت افزون دید راه
بی عدد حصر و شماری داشتی

کارگاه پر عجایب دیده‌ام
سوی کنه خویش کس را راه نیست
ای خدای بی‌نهایت جز تو کیست
هیچ چیز از بی‌نهایت بی‌شکی
ای جهانی خلق حیران مانده
پرده برگیر آخر و جانم مسوز
گم شدم در بحر حیرت ناگهان
در میان بحر گردون مانده‌ام
نفس من بگرفت سر تا پای من
جانم آلوده است از بیهودگی
یا از این آلودگی پاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود
گر بخوانی این بود سرگشتگی
گفته‌ای من با شمایم روز و شب
چون چنین با یکدگر همسایه‌ایم
چه بود ای معطی بی‌مایگان
با دلی پردرد و جانی پر دریغ
یا اله العالمین درمانده‌ام
دست من گیر و مرا فریاد رس
ای گناه آمرز و عذر آموز من
خونم از تشویر تو آمد به جوش
ذره‌ای دردم ده ای درمان من
کفر کافر را و دین دین‌دار را
یا رب آگاهی زیاربهای من
ماتم از حد بشد سوری فرست

جمله را از خویش غایب دیده‌ام
ذره‌ای از ذره‌ای آگاه نیست
چون تویی بی‌حد و غایت جز تو چیست
چو به سر ناید کجا ماند یکی
تو به زیر پرده پنهان مانده
بیش از این در پرده پنهان مسوز
زین همه سرگشتگی بازم رهان
وز درون پرده بیرون مانده‌ام
گر نگیری دست من ای وای من
من ندارم طاقت آلودگی
یا نه در خونم کش و خاکم بکن
کز تو نیکو دیده‌ام از خویش بد
ور برانی این بود برگشتگی
یک نفس فارغ مباشید از طلب
تو چو خورشیدی و ما چون سایه‌ایم
گر نگه داری حق همسایگان
ز اشتیاق اشک می‌بارم چو میغ
غرق خون بر خشک کشتی رانده‌ام
دست بر سر چند دارم چون مگس
سوخنم صدره چه خواهی سوز من
ناجوانمردی بسی کردم بی‌پوش
زانکه بی‌دردت بمیرد جان من
ذره‌ای دردت دل عطار را
حاضری در ماتم شبهای من
در میان ظلمتم نوری فرست

لذّت نور مسلمانیم ده چون برآید جان ندارم جز تو کس چون ز من خالی بماند جای من	نیستی نفس ظلمانیسم ده همره جانم تو باش آخر نفس گر تو همراهم نباشی وای من
---	---

در نعت رسول اکرم (ص)

خواجۀ دنیا و دین گنج وفا آفتاب شرع و دریای یقین صاحب معراج و صدر کائنات هر دو عالم بسته فتراک او پیشوای این جهان و آن جهان مهرتین و بهترین انبیا مهدی اسلام و هادی سبل خواجۀ کز هر چه گویم بیش بود هر دو گیتی از وجودش نام یافت همچو شبنم آمدند از بحر جود نور او مقصود مخلوقات بود حق چو دید آن نور مطلق در حضور بهر خویش آن پاک جان را آفرید آفرینش را جز او مقصود نیست آنچه اول شد پدید از جیب غیب بعد از آن آن نور عالی زد علم یک علم از نور پاکش عالم است چون شد آن نور معظم آشکار قرنها اندر سجود افتاده بود سالها هم بود مشغول قیام	صدر و بدر هر دو عالم مصطفی نور عالم رحمۀ للعالمین سایۀ حق خواجۀ خورشید ذات عرش و کرسی قبله کرده خاک او مقتدای آشکارا و نهان رهنمای اصفیا و اولیا مفتی غیب و امام جزو و کل در همه چیز از همه در پیش بود عرش نیز از نام او آرام یافت خلق عالم بر طفیلش در وجود اصل معدومات و موجودات بود آفرید از نور او صد بحر نور بهر او خلقی جهان را آفرید پاکدامن تر از او موجود نیست بود نور پاک او بی هیچ ریب گشت عرش و کرسی و لوح و قلم یک علم ذریت است و آدم است در سجود افتاد پیش کردگار عمرها اندر رکوع استاده بود در تشهد بود هم عمری تمام
---	--

از نماز نور آن دریای راز
 در طلب بر خود بگشت او هفت بار
 هر نظر کز حق به سوی او رسید
 بعد از آن آن نور پاک آرام یافت
 عرش و کرسی عکس ذاتش خاستند
 چون طفیل نور او آمد اسم
 گشت او مبعوث تا روز شمار
 چون به دعوت کرد شیطان را طلب
 کرد دعوت هم به اذن کردگار
 قدسیان را با رسل بنشانند نیز
 دعوت حیوان چو کرد او آشکار
 داعی بتهای عالم بود هم
 داعی ذرات بود آن پاک ذات
 زانیا این زینت وین عز که یافت
 نور او چون اصل موجودات بود
 واجب آمد دعوت هر دو جهانش
 او فصیح عالم و من لال او
 ای طفیل خنده تو آفتاب
 هردو گیتی گرد خاک پای توست
 حاجتم آن است ای عالی گهر
 زان نظر در بی نشانی داریم
 زین همه پندار و شرک و ترهات
 ای ورای وصف و ادراک آمده
 شیر ده ما را ز پستان کرم

فرض شد بر جمله امت نماز
 هفت پرگار فلک شد آشکار
 کوکبی گشت و طلب آمد پدید
 عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
 بس ملایک از صفاتش خاستند
 سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم
 از برای کل خلق روزگار
 گشت شیطان مسلمان زین سبب
 جنیان را لیلۃ الجن آشکار
 جمله را یک شب به دعوت خواند نیز
 شاهدش بزغاله بود و سوسمار
 سرنگون گشتند پیش لاجرم
 در کفش تسبیح زان کردی حصات
 دعوت کل اسم هرگز که یافت
 ذات او چون معطی هر ذات بود
 دعوت ذرات پیدا و نهانش
 کی توانم داد شرح حال او
 گریه تو کارفرمای سحاب
 در گلیمی خفته ای چه جای توست
 کز سر لطفی کنی در من نظر
 بی نشانی جاودانی داریم
 پاک گردانی مرا ای پاک ذات
 از صفات واصفان پاک آمده
 بر مگیر از پیش ما خوان کرم

در نکوهش تعصب

ای گرفتار تعصب آمده	دائماً در حب و در بغض آمده
گر تو لاف از عقل و از لب می‌زنی	پس چرا دم از تعصب می‌زنی
تو علی‌دانی و بوبکر ای پسر	وز خدا و عقل و جانی بی‌خبر
تورها کن سر به مهر این واقعه	مرد حق شوروز و شب چون رابعه
اونه یک زن بود او صد مرد بود	از قدم تا فرق عین درد بود
بود دایم غرق نور حق شده	از فضولی رسته مستغرق شده

داستان مرغان

سرآغاز

مرجبا ای هدهد هادی شده	در حقیقت پیک هر وادی شده
ای به سرحد سبا سیر تو خوش	با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب سرّ سلیمان آمدی	از تفاخر تاجور زان آمدی
دیورا در بند و زندان باز دار	تا سلیمان را تو باشی راز دار
دیورا وقتی که در زندان کنی	با سلیمان قصد شادروان کنی
خه خه ای موسیجه موسی صفت	خیز موسیقار زن در معرفت
همچو موسی دیده ای آتش ز دور	لاجرم موسیجه ای بر کوه طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو	هم به میقات آی و مرغ طور شو
مرجبا ای طوطی طویی نشین	حلّه در پوشیده طوقی آتشین
طوق آتش از برای دوزخی است	حلّه از بهر بهشتی و سخی است
چون خلیل آنکس که از نمرود رست	خوش تواند کرد بر آتش نشست
خه خه ای کبک خرامان در خرام	خوش خوشی از کوه عرفان در خرام
قهقهه در شیوه این راه زن	حلقه بر سندان دارالله زن

کوه خود در هم گداز از فاقه‌ای
 مرجبا ای تندباز تنگ چشم
 نامه عشق ازل بر پای بند
 عقل مادر زاد کن با دل بدل
 خه خه ای درّاج معراج الست
 چون الست عشق بشنیدی به جان
 چون بلی نفس گرداب بلاست
 مرجبا ای عندلیب باغ عشق
 خوش بنال از درد دل داود وار
 خلق داودی به معنی برگشای
 چند پیوندی ز ره بر نفس شوم
 گر شود این آهنت چون موم نرم
 خه خه ای طاوس باغ هشت در
 صحبت این مار در خونت فکند
 تا نگردانی هلاک این مار را
 مرجبا ای خوش تذرو دوربین
 خویش را زین چاه ظلمانی بر آر
 همچو یوسف بگذر از زندان و چاه
 خه خه ای قمری دمساز آمده
 تنگدل زانی که در خون مانده‌ای
 ای شده سرگشته ماهی نفس
 سر بکن این ماهی بد خواه را
 مرجبا ای فاخته بگشای لحن
 چون بود طوق وفا در گردنت
 از وجودت تا بود مویی به جای

تا برون آید ز کوهت ناقه‌ای
 چند خواهی بود تند و تیز خشم
 تا ابد آن نامه را مگشای بند
 تا یکی بینی ابد را با ازل
 دیده بر فرق بلی تاج الست
 از بلی نفس بیزاری ستان
 کی شود کار تو در گرداب راست
 ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق
 تا کنندت هر نفس صد جان نثار
 خلق را از لحن خلقت ره نمای
 همچو داود آهن خود کن چو موم
 پس شوی در عشق چون داود گرم
 سوختی از زخم مار هفت سر
 وز بهشت عدن بیرون فکند
 کی شوی شایسته این اسرار را
 چشمه دل غرق بحر نور بین
 سر ز اوج عرش رحمانی بر آر
 تا شوی در مصر عزّت پادشاه
 شاد رفته تنگدل باز آمده
 در مضیق حبس ذوالنون مانده‌ای
 چند خواهی دید بد خواهی نفس
 تا توانی سود فرق ماه را
 تا گهر بر تو فشانند هفت صحن
 زشت باشد بی وفایی کردنت
 بی وفایت خوانم از سر تا به پای

مجمعی کردند مرغان جهان
چون بود کاکلیم ما را شاه نیست
یکدگر را شاید از یاری کنیم
زان که چون کشور بود بی پادشاه
پس همه با جایگاهی آمدند

آنچه بودند آشکارا و نهان
بیش از این بی شاه بودن راه نیست
پادشاهی را طلبکاری کنیم
نظم و ترتیبی نمائند در سپاه
سربه سر جویای شاهی آمدند

هدهد آشفته دل پر انتظار
حلّه‌ای بود از طریقت در برش
تیز فهمی بود در راه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب
آنکه بسم الله در منقار یافت
با سلیمان در سخن پیش آمدم
هر که غایب شد ز ملکش ای عجب
من چو غایب گشتم از وی یک زمان
زانکه می‌نشکفت از من یک نفس
نامه او بردم و باز آمدم
هر که او مطلوب پیغامبر بود
هر که مذکور خدای آمد به خیر
سالها در بحر و بر می‌گشتم
وادی و کوه و بیابان رفته‌ام
با سلیمان در سفرها بوده‌ام
پادشاه خویش را دانسته‌ام
لیک با من گر شما هم‌ره شوید
وارهید از ننگ خودینی خویش
جان فشانید و قدم در ره نهید

در میان جمع آمد بیقرار
افسری بود از حقیقت بر سرش
از بد و از نیک آگاه آمده
هم برید حضرت و هم پیک غیب
دور نبود گر بسی اسرار یافت
لاجرم از خیل او بیش آمدم
او نرسید و نکرد او را طلب
کرد هر سویی طلبکاری روان
هددی را تا ابد این قدر بس
پیش او در پرده همراز آمدم
زیبیش بر فرق اگر افسر بود
کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر
پای اندر ره به سر می‌گشتم
عالمی در عهد طوفان رفته‌ام
عرصه عالم بسی پیموده‌ام
چون روم تنها چو نتوانسته‌ام
محرم آن شاه و آن در گه شوید
تا کی از تشویر بی‌دینی خویش
پایکوبان سر بدان در گه نهید

در پس کوهی که هست آن کوه قاف	هست ما را پادشاهی بی خلاف
او به ما نزدیک و ما زو دور دور	نام او سیمرغ سلطان طیور
نیست حدّ هر زبانی نام او	در حریم عزّت است آرام او
هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در	صد هزاران پرده دارد بیشتر
کو تواند یافت از وی بهره‌ای	در دو عالم نیست کس را زهره‌ای
در کمال عزّ خود مستغرق است	دائماً او پادشاه مطلق است
هیچ بینایی جمال او ندید	هیچ دانایی کمال او ندید
دانش از پی رفت و بینش ره نیافت	در کمالش آفرینش ره نیافت
هست اگر بر هم نهی مشت خیال	قسم خلقان زان کمال و زان جمال
تو به ماهی چون توانی مه سپرد	بر خیالی کی توان این ره سپرد
های های و های وهوی آنجا بود	صد هزاران سر چو گوی آنجا بود
تا نپنداری که راهی کوتاه است	بس که خشکی بس که دریا بر ره است
زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف	شیرمردی باید این ره را شگرف
در رهش گریان و خندان می‌رویم	روی آن دارد که حیران می‌رویم
ور نه بی او زیستن عاری بود	گر نشان یابیم از او کاری بود
جان فشاندن باید این درگاه را	مرد می‌باید تمام این راه را
همچو مردان برفشان جان عزیز	جان چو بی‌جانان نیرزد هیچ چیز
بس که جانان جان کند بر تو نثار	گر تو جانی برفشانی مردوار

حکایت سیمرغ

جلوه‌گر بگذشت بر چین نیمشب	ابتدای کار سیمرغ ای عجب
لاجرم پرشور شد هر کشوری	در میان چین فساد از وی پری
هر که دید آن نقش کاری در گرفت	هر کسی نقشی از آن پر بر گرفت
«اطلبوا العلم ولو بالصین» از این است	آن پر اکنون در نگارستان چین است
این همه غوغا نبود در جهان	گر نگشتی نقش پَرّ او عیان

جمله مرغان شدند آن جایگاه	بیقرار از عزت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد	هر یکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند	عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون ره بس دراز و دور بود	هر کسی از رفتش رنجور بود
گر چه ره را بود هر یک کارساز	هر یکی عذری دگر گفتند باز

بهاة بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست	نه ز عشق او نیست نه از عقل هست
معنیی در هر هزار آواز داشت	زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن	کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق	جمله شب می کنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار	تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار من است	زیر چنگ از ناله زار من است
گلستانها پر خروش از من بود	در دل عشاق جوش از من بود
من چنان در عشق گل مستغرقم	کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است	زانکه مطلوبم گل رعنا بس است
طاعت سیمرغ ندارد بلبلی	بلبلی را بس بود عشق گلی

هدهدش گفت ای به صورت مانده باز	بیش از این در عشق رعنائی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد	کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگر چه هست بس صاحب جمال	حسن او در هفته ای گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید	کاملان را آن ملال آرد پدید
درگذر از گل که گل هر نوبهار	بر تو می خندد نه در تو شرم دار

حکایت دختر شهریار و گدا

شهریاری دختری چون ماه داشت	عالمی پُر عاشق و گمراه داشت
فته را بیداری پیوست بود	زانکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت	لعل سیراب از لبش لب خشک داشت
گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی	عقل از لای عقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی	از خجل بفسردی و بگداختی
از قضا می‌رفت درویشی اسیر	چشم افتادش بر آن ماه منیر
دختر از پیشش چو آتش برگذشت	خوش در او خندید خوش خوش برگذشت
آن گدا پس خنده او چون بدید	خویش را بر خاک غرق خون بدید
نیم نان داشت آن گدا و نیم جان	زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نه قرارش بود شب نه روز هم	دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خنده آن شهریار	گریه افتادی بر او چون ابر زار
هفت سال القمه بس آشفته بود	با سگان در کوی دختر خفته بود
خادمان دختر و خدمتگران	جمله گشتند ای عجب واقف بر آن
عزم کردند آن جفاکاران بجمع	تا بیزند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت	چون تویی را چون منی کی بود جفت
قصه تو دارند بگریز و برو	بر درم منشین برخیز و برو
آن گدا گفتا که من آن روز دست	شسته‌ام از جان که گشتم از تو مست
صد هزاران جان چون من بیقرار	باد بر روی تو هر ساعت تشار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب	یک سؤال را به لطفی ده جواب
چون مرا سر می‌بریدی رایگان	از چه خندیدی تو در من آن زمان
گفت چون می‌دیدمت بس بی هنر	بر تو خندیدم از آن ای بی‌خبر
بر سر و روی تو خندیدن رواست	لیک در روی تو خندیدن خطاست

بهانه طوطی

طوطی آمد با دهان پر شکر در لباس فستقی با طوق زر

گفت هر سنگین دل و هر هیچ کس	چون منی را آهنین سازد قفس
من در این زندان آهن مانده باز	ز آرزوی آب خضرم در گداز
خضر مرغانم از آنم سبز پوش	بو که دانم کردن آب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرخ تاب	بس بود از چشمه خضرم یک آب
سرنهم در راه چون سودایی	میزروم هرجای چون هر جایی
چون نشان یابم ز آب زندگی	سلطنت دستم دهد در بندگی

* * *

هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان	مرد نبود هر که نبود جانفشان
جان ز بهر این به کار آید تو را	تا دمی در خورد یار آید تو را
آب حیوان خواهی از جان دوستی	رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان	در ره جانان چو مردان جان فشان

حکایت دیوانه و خضر

بود آن دیوانه‌ای عالیمقام	خضر با او گفت ای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من	گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چند راه	تا بماند جان تو تا دیرگاه
من در آنم تا بگویم ترک جان	زانکه بی جانان ندارم برگ جان
چون تو اندر حفظ جانی مانده	من به تو هر روز جان افشانده
بهر آن باشد که چون مرغان ز دام	دور می‌باشیم از هم والسلام

بیهانه طائوس

بعد از آن طائوس آمد زرنگار	نقش پُرش صد چه بلکه صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد	هر پر او جلوه‌ای آغاز کرد
گفت تا نقاش غمیم نقش بست	چینیان را شد قلم انگشت دست
گر چه من جبریل مرغانم ولیک	رفت بر من از قضاکاری نه نیک

یار شد با من به یک جا مار زشت	تا ییفتادم به خواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من	تخت‌بند پای من شد پای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای	رهبری باشد به خلدم رهنمای
من نه آن مردم که در سلطان رسم	بس بود اینم که در دربان رسم
کی بود سیمرخ را پروای من	بس بود فردوس عالی جای من
من ندارم در جهان کاری دگر	تا بهشتم ره دهد باری دگر

* * *

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه	هر که خواهد خانه‌ای از پادشاه
خانه نفس است خلد پر هوس	خانه دل مقصد صدق است و بس
حضرت حق هست دریای عظیم	قطره‌ای خرد است جنات النعیم
چون به دریا می‌توانی راه یافت	سوی یک شبم چرا باید شتافت
هر که داند گفت با خورشید راز	کی تواند ماند از یک ذره باز
هر که کل شد جزو را با او چه کار	وان که جان شد عضو را با او چه کار
گر تو هستی مرد کلی کل بین	کل طلب کل باش کل شو کل گزین

سَیرون افتادن آدم از بهشت

کرد شاگردی سؤال از اوستاد	کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت بود آدم همی عالی گهر	چون به فردوسی فرو آورد سر
هاتفی برداشت آوازی بلند	کای بهشت کرده از صد گونه بند
هر که در هر دو جهان بیرون ما	سر فرو آرد به چیزی دون ما
ما زوال آریم بر وی هر چه هست	زانکه نتوان زد به غیر دوست دست
جان چه باشد پیش جانان صد هزار	جان بی‌جانان کجا آید به کار
هر که جز جانان به چیزی زنده شد	گر همه آدم بود افکنده شد

بهانه بط

بط به صد پاکی برون آمد ز آب در میان جمع با خیرالشیاب

گفت در هر دو جهان ندهد خبر	کس ز من یک پاک رو تر پاکتر
کرده‌ام هر لحظه غسلی بر صواب	پس سجاده باز افکنده بر آب
همچو من بر آب چون باشد یکی	نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک	دائم هم جامه و هم جای پاک
من نیام در جهان بی آب سود	زانکه زاد و بود من در آب بود
گر چه در دل عالمی غم داشتم	شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جوی من است اینجا مدام	من به خشکی چون توانم یافت کام
زنده از آب است دایم هر چه هست	این چنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید	زانکه با سیمرغ نتوانم پرید
آن که باشد قلّه آتش تمام	کی تواند یافت از سیمرغ کام

* * *

هدهدش گفت ای به آبی خوش شده	گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد	قطره‌ای آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر هر ناشسته روی	گر تو هم ناشسته رویی آب جوی
چند باشد همچو آب روشنت	روی هر ناشسته رویی دیدنت

بِهَانَةُ کَبِکْ

کَبِکْ بس خرم خرامان در رسید	سرکش و سرمست از کان در رسید
گفت من پیوسته در کان گشته‌ام	بر سر گوهر فراوان گشته‌ام
عشق گوهر آتشی زد در دلم	بس بود این آتش خوش حاصلم
چون ره سیمرغ راه مشکل است	پای من در سنگ و گوهر در گل است
من به سیمرغ قوی دل کی رسم	دست بر سر پای در گل کی رسم
گوهرم باید که گردد آشکار	مرد بی‌گوهر کجا آید به کار

* * *

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ	چند لنگی چندم آری عذر لنگ
-------------------------------	---------------------------

اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ
 گهر نماند رنگ او سنگی بود

تو چنین آهن دل از سودای سنگ
 هست بی سنگ آنکه در رنگی بود

حکایت سلیمان و آفت انگشتری

هیچ گوهر را نبود آن سروری
 چون سلیمان کرد آن گوهر نگین

چون سلیمان ملک خود چندان بدید
 گفت چون این مملکت وین کار و بار

من نمی‌خواهم که در دنیا و دین
 پادشاهان من به چشم اعتبار

هست آن در جنب عقبا مختصر
 من ندارم با سپاه و ملک کار

گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد
 زان به پانصد سال بعد از انبیا

آن گهر چون با سلیمان این کند
 چون گهر سنگی است چندین کان مکن

کان سلیمان داشت در انگشتری
 زیر حکمش شد همه روی زمین

جمله آفاق در فرمان بدید
 زین قدر سنگ است دائم پایدار

باز ماند کس به ملکی همچنین
 آفت این ملک دیدم آشکار

بعد از این کس را مده هرگز دگر
 می‌کنم زنبیل بافی اختیار

آن گهر بودش که بند راه شد
 با بهشت عدن گردد آشنا

کی چو تو سرگشته را تمکین کند
 جز برای روی جانان جان مکن

بهاة همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش
 گفت ای پرنندگان بحر و بر

همت عالیم در کار آمده است
 نفس سگ را خوار دارم لاجرم

پادشاهان سایه پرورد من‌اند
 نفس سگ را استخوانی می‌دهم

نفس را چون استخوان دادم مدام
 خسروان را ظل او سرمایه بخش

من نیم مرغی چو مرغان دگر
 عزلت از خلقم پدیدار آمده است

عزت از من یافت افریدون و جم
 بس گدای طبع نی‌مرد من‌اند

روح را زین سگ امانی می‌دهم
 جان من زان یافت این عالی مقام

آنکه شه خیزد ز ظلّ پَرّ او	چون توان پیچید سر از فَرّ او
جمله را در پَرّ او باید نشست	تا ز ظلّش ذَرّه‌ای آید به دست
کی شود سیمِغ سرکش یار من	بس بود خسرو نشانی کار من

* * *

هدمش گفت ای غرورت کرده بند	سایه در چین یش از این بر خود مخند
خسروان را کاشکی نشانی	خویش را از استخوان برهانی

حکایت محمود و ننگ او از پادشاهی

پاک رایی بود بر راه صواب	یک شبی محمود را دید او به خواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار	حال تو چون است در دارالقرار
گفت تن زن خون جان من مریز	دم مزن چه جای سلطان است خیز
بود سلطانیم پندار و غلط	سلطنت کی خیزد از مشتی سقط
حق که سلطان جهاندار آمده است	سلطنت او را سزاوار آمده است
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش	ننگ می‌دارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان	اوست سلطانم تو سلطانم مخوان
خشک بادا بال و پَرّ آن همای	کاو مرا در سایه خود داد جای

بِهانه باز

باز پیش جمع آمد سر فراز	کرد از سَرّ معالی پرده باز
سینه می‌کرد از سپهداری خویش	لاف می‌زد از کله‌داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار	چشم بر بستم ز خلق روزگار
چشم از آن بگرفته‌ام زیر کلاه	تا رسد پایم به دست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده‌ام	همچو مرتاضان ریاضت کرده‌ام
تا اگر روزی بر شامم برند	از رسوم خدمت آگاهم برند
من کجا سیمِغ را بینم به خواب	چون کنم بیهوده روی او شتاب

من اگر شایسته سلطان شوم به که در وادی بی پایان شوم

هدهدش گفت ای به صورت مانده باز	از صفت دور و به صورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بود	پادشاهی کی بر او زیبا بود
سلطنت را نیست چون سیمرغ کس	زانکه بی همتا به شاهی اوست و بس
شاه دنیا فی المثل چون آتش است	دور باش از وی که دوری زو خوش است
زان بود در پیش شاهان دور باش	کای شده نزدیک شاهان دور باش

حکایت پادشاه و غلام

پادشاهی بود بس عالی گهر	گشت عاشق بر غلامی سیم بر
از غلامانش به رتبت بیش داشت	دائماً در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی	آن غلام از بیم او بگذاختی
زانکه از سویی هدف کردی مدام	پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی به تیر	وان غلام از بیم گشتی چون زریز
زو مگر پرسید مردی بی خبر	کز چه شد گلگونه رویت چو زر
این همه حرمت که پیش شه تو راست	شرح ده کاین زرد رویت از چه خاست
گفت بر سر می نهد سویی مرا	گر رسد از تیرش آسیبی مرا
گوید انگارم غلامی خود نبود	در سپاهم ناتمami خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست	جمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان این دو غم در پیچ پیچ	بر چه ام جان پر خطر بر هیچ هیچ

بهانه بوتیمار

پس در آمد زود بوتیمار پیش	گفت ای مرغان من و تیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جای من	نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی	کس نیازارد ز من در عالمی

دائماً اندوهگین و مستمند چون دریغ آید به خویشم چون کنم بر لب دریا بمیرم خشک لب من نیارم کرد از او یک قطره نوش ز آتش غیرت دلم گردد کباب در سرم این شیوه سودا بس بود تاب سیمرغ نباشد الا مان کی تواند یافت از سیمرغ وصل	بر لب دریا نشینم دردمند ز آرزوی آب دل پر خون کنم چون نیم من اهل دریا ای عجب گر چه دریا می زند صدگونه جوش گر ز دریا کم شود یک قطره آب چون منی را عشق دریا بس بود جز غم دریا نخواهم این زمان آنکه او را قطره ای آب است اصل
--	---

* * *

هست دریا پر نهنگ و جانور گاه آرام است او را گاه زور غرقه گرداند تو را پایان کار گاه در موج است و گاهی در خروش تو نیابی هم از او آرام دل تو چرا قانع شدی بی روی او	هدهدش گفت ای ز دریا بی خبر گاه تلخ است آب او را گاه شور گر تو از دریا نیابی با کنار می زند او خود ز شوق دوست جوش او چو خود را می نیابد کام دل هست دریا چشمه ای از کوی او
--	---

حکایت دریا

گفت ای دریا چرا هستی کبود نیست هیچ آتش چرا جوشیده ای کز فراق دوست دارم اضطراب جامه نیلی کرده ام از درد او ز آتش عشق آب من شد جوش زن زنده جاوید گردم بر درش می بمیرد در ره او روز و شب	دیده ور مردی به دریا شد فرود جامه ماتم چرا پوشیده ای داد دریا آن نکو دل را جواب چون ز نامردی نیم من مرد او خشک لب بنشسته ام مدهوش من گر بیابم قطره ای از کوثرش ورنه چون من صد هزاران خشک لب
--	--

بِهَانَةُ كُوف

گفت من بگزیده‌ام ویرانه‌ای	کوف آمد پیش چون دیوانه‌ای
هم مخالف هم مشوش یافتم	گر چه صد معموره خوش یافتم
زانکه باشد در خرابی جای گنج	در خرابی جای می‌سازم به رنج
سوی گنجم جز خرابی ره نبود	عشق گنجم در خرابی ره نمود
بو که یابم بی‌طلسمی گنج خویش	دور بردم از همه کس رنج خویش
باز رستی این دل شیدای من	گر فرو رفتی به گنجی پای من
زانکه عشقش کار هر مردانه نیست	عشق بر سیمرخ جز افسانه نیست
عشق گنجم باید و ویرانه‌ای	من نیم در عشق او مردانه‌ای

* * *

من گرفتم کامدت گنجی به دست	هددش گفت ای ز عشق گنج مست
عمر رفته ره به سر ناپرده گیر	بر سر آن گنج خود را مرده گیر
هر که از زر بت کند او آزاری است	عشق گنج و عشق زر از کافری است
نیستی آخر ز قوم سامری	زر پرستیدن بود از کافری
در قیامت صورتش گردد بدل	هر دلی کز عشق زر گیرد خلل

بِهَانَةُ صَعُوه

پای تا سر همچو آتش بیقرار	صعوه آمد دل ضعیف و تن نزار
بی‌دل و بی‌قوت و قوت آمدم	گفت من حیران و فرتوت آمدم
کی رسم در گرد سیمرخ عزیز	من نه پر دارم نه پا نه هیچ نیز
وصل او کی لایق چون من کسی است	در جهان او را طلبکاران بسی است
بر محالی راه نتوانم برید	در وصال او چو نتوانم رسید
یا بمیرم یا بسوزم در رهش	گر نهم من روی سوی درگهش
یوسف خود باز می‌جویم ز چاه	چون نیم من مرد او این جایگاه
باز یابم آخرش در روزگار	یوسفی گم کرده‌ام در چاهسار

گر بیابم یوسف خود را ز چاه بر پریم با او من از ماهی به ماه

* * *

همدهش گفت ای ز شنگی و خوشی	کرده در افتادگی صد سرکشی
جمله سالوسی تو من این کی خرم	نیست این سالوسی تو در خورم
پای در ره نه مزن دم لب بدوز	گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی به معنی فی‌المثل	یوسف ندهند کمتر کن حیل
می‌فروزد آتش غیرت مدام	عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت یوسف و آه یعقوب

چون جدا افتاد یوسف از پدر	گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج می‌زد بحر خون از دیدگانش	نام یوسف مانده دائم در زبانش
دید یوسف را شبی در خواب پیش	خواست تا او را بخواند سوی خویش
یادش آمد آنچه حق فرموده بود	تسن زد آن سرگشته فرسوده زود
لکن از بی‌طاقتی از جان پاک	برکشید آهی بغایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنید او ز جای	جبرئیل آمد که می‌گوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان	لیک آهی برکشیدی آن زمان
در میان آه تو دانم که بود	در حقیقت توبه بشکستی چه سود

عذر مرغان دیگر

بعد از آن مرغان دیگر سر به سر	عذرها گفتند مشتی بی خبر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت	گر نگفت از صدر از دهلیز گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز	دار معذورم که می‌گردد دراز
هر کسی را بود عذری تنگ و لنگ	این چنین کس کی کند عنقا به چنگ

در بیان پیوند مرغان با سیمرغ

جمله مرغان چو بشنیدند حال سر به سر کردند از هدهد سؤال

کای سبق برده ز ما در رهبری	ختم کرده بهتری و مهتری
نسبت ما چیست با او باز گوی	زانکه نتوان شد بمعیا راز جوی
گر میان ما و او نسبت بدی	هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمان است ما موری گدا	در نگر کاو از کجا ما از کجا

* * *

هدد آنگه گفت کای بی حاصلان	عشق کی نیکو بود از بد دلان
ای گدایان چند از این بی حاصلی	راست ناید عاشقی و بد دلی
هر که را در عشق چشمی باز شد	پایکوبان آمد و جانباز شد
تو بدان کانگه که سیمرغ از نقاب	آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک افکنند	پس نظر بر سایه پاک افکنند
سایه خود کرد بر عالم نثار	گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر به سر	سایه اوست این بدان ای بی هنر
چون بدانستی که ظل کیستی	فارغی گر مُردی و گر زیستی
گر تو می داری جمال یار دوست	دل بدان کاینه دیدار اوست
دل به دست آر و جمال او بین	آینه کن جان جلال او بین
هر پرنده کان به صحرا آمده است	سایه سیمرغ زیبا آمده است
گر تو را سیمرغ بنماید جمال	سایه را سیمرغ بینی بی خیال
گر همه چل مرغ و گر سی مرغ بود	هر چه دیدی سایه سیمرغ بود
گر تو را پیدا شود یک فتح باب	تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام	خود همه خورشید بینی والسلام

بِهانه دیگر و پاسخ هدهد

چون همه مرغان شنودند این سخن	نیک پی بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند	لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر به ره باز آمدند	جمله همدرد و هم آواز آمدند

زو بپرسیدند کای استاد کار
زانکه نبود در چنین عالی مقام

چون دهیم آخر در این ره داد کار
از ضعیفان این روش هرگز تمام

هدهد زهر چنین گفت آن زمان
چون دل تو دشمن جان آمده است
سدّ ره جان است جان ایشار کن
گر تو را گویند از ایمان بر آی
تو که باشی این و آن را بر نشان
منکری گوید که این بس منکر است
عشق را با کفر و با ایمان چه کار
درد و خون دل بیاید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن
عشق را دردی بیاید پرده سوز
ذره‌ای عشق از همه آفاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام
قدسیان را عشق هست و درد نیست
هر که را در عشق محکم شد قدم
عشق سوی فقر در بگشاید
عشق را با کافری خویشی بود
چون تو را این کفر و این ایمان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را
پای در نه همچو مردان و مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار
گر تو را صد عقبه ناگاه اوفتد

کأنکه عاشق شد نیندیشد ز جان
جان برافشان ره به پایان آمده است
پس برافکن دیده و دیدار کن
ور خطاب آید تو را کر جان بر آی
ترک ایمان گیر و جان را بر نشان
عشق گو از کفر و ایمان برتر است
عاشقان را لحظه‌ای با جان چه کار
قصه‌ای مشکل بیاید عشق را
گر نداری درد از ما وام کن
گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذره‌ای درد از همه عشاق به
لیک نبود عشق بی‌دردی تمام
درد را جز آدمی در خورد نیست
درگذشت از کفر و از اسلام هم
فقر سوی کفر ره بنماید
کافری را مغز درویشی بود
این تن تو گم شد و این جان نماند
مرد باید این چنین اسرار را
درگذار از کفر و ایمان و مترس
باز شو چون شیر مردان پیش کار
باک نبود چون در این راه اوفتد

حکایت شیخ صنعان

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود
 در کمال از هرچه گویم بیش بود
 شیخ بود او در حرم پنجاه سال
 با مرید چار صد صاحب کمال
 هم عمل هم علم با هم یار داشت
 هم عیان کشف هم اسرار داشت
 قرب پنجه حج به جای آورده بود
 عمره عمری بود تا می کرده بود
 خود صلوة و صوم بی حد داشت او
 هیچ سنت را فرو نگذاشت او
 هر که بیماری و سستی یافتی
 از دم او تندرستی یافتی
 خلق را فی الجمله در شادی و غم
 مقتدایی بود در عالم علم
 گر چه خود را قدوة اصحاب دید
 چند شب بر هم چنان در خواب دید
 کز حرم در رومش افتادی مقام
 سجده می کردی بتی را بر دوام
 چون بدید این خواب بیدار جهان
 گفت دردا و دریغ این زمان
 یوسف توفیق در چاه افتاد
 عقبه ای دشوار در راه افتاد
 من ندانم تا از این غم جان برم
 ترک جان گفتم اگر ایمان برم
 نیست یک تن بر همه روی زمین
 کاو ندارد عقبه ای در ره چنین
 گر کند آن عقبه قطع این جایگاه
 راه روشن گرددش تا پیشگاه
 و بر مانند در پس آن عقبه باز
 در عقوبت ره شود بر وی دراز
 آخر الامر آن یگانه اوستاد
 با مریدان گفت کارم افتاد
 می باید رفت سوی روم زود
 تا شود تدبیر این معلوم زود
 چار صد مرد مرید معتبر
 پیروی کردند با او در سفر
 می شدند از کعبه تا اقصای روم
 طوف می کردند سر تا پای روم
 از قضا را بود عالی منظری
 بر سر منظر نشسته دختری
 دختر ترسا و روحانی صفت
 در ره روح الله اش صد معرفت
 بر سپهر حسن در برج جمال
 آفتابی بود اما بی زوال
 آفتاب از رشک عکس روی او
 زرد تر از عاشقان در کوی او
 هر که دل در زلف آن دلداریست
 از خیال زلف او زتار بست

هرکه جان بر لعل آن دلبر نهاد
 چون صبا از زلف او مشکین شدی
 هر دو چشمش فتنه عشاق بود
 چون نظر بر روی عشاق او فکند
 ابرویش بر ماه طاقی بسته بود
 مردم چشمش چو کردی مردمی
 روی او در زیر زلف تابدار
 لعل سیرایش جهانی تشنه داشت
 گفت را چون بر دهانش ره نبود
 چاه سیمین در زنجندان داشت او
 صد هزاران دل چو یوسف غرق خون
 گوهری خورشید فش در موی داشت
 دختر ترسا چو برقع بر گرفت
 چون نمود از زیر برقع روی خویش
 گر چه شیخ آنجا نظر در پیش کرد
 شد بکل از دست و در پای اوفتاد
 هر چه بودش سر به سر نابود شد
 عشق دختر کرد غارت جان او
 شیخ ایمان داد و ترسایی خرید
 عشق بر جان و دل او چیر گشت
 گفت چون دین رفت چه جای دل است
 چون مریدانش چنین دیدند زار
 سر به سر در کار او حیران شدند
 پسند دادندش بسی سودی نبود
 هرکه پسندش داد فرمان می نبرد

پای در ره نانهاده سر نهاد
 روم از آن هندو صفت پرچین شدی
 هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
 جان به دست غمزه با طاق او فکند
 مردمی بر طاق او بنشسته بود
 صید کردی جان صد صد آدمی
 بود آتشیاره‌ای بس آبدار
 نرگس مستش هزاران دشنه داشت
 از دهانش هر که گفت آگه نبود
 همچو عیسی در سخن جان داشت او
 اوفتاده در چّه او سرنگون
 برقی شمر سیه بر روی داشت
 بند بند شیخ آتش در گرفت
 بست صد زئارش از یک موی خویش
 عشق آن بت روی کار خویش کرد
 جای آتش بود و بر جای اوفتاد
 ز آتش سودا دلش چون دود شد
 ریخت کفر از زلف بر ایمان او
 عافیت بفروخت رسوایی خرید
 تا ز دل نوید وز جان سیر گشت
 عشق ترسازاده کاری مشکل است
 جمله دانستند کافتاده است کار
 سرگران گشتند و سرگردان شدند
 بودنی چون بود بهبودی نبود
 زانکه دردش هیچ درمان می نبرد

عاشق آشفته فرمان کی برد
 بود تا شب همچنان روز دراز
 چون شب تاریک در شمر سیاه
 هر چراغی کان شب اختر در گرفت
 عشق او آن شب یکی صد بیش شد
 هم دل از خود هم ز عالم برگرفت
 یک دمش نه خواب بود و نه قرار
 گفت یارب امشب را روز نیست
 در ریاضت بوده ام شبها بسی
 همچو شمع از سوختن خوابم نماند
 همچو شمع از تفت و سوزم می کشند
 هر که را یک شب چنین روزی بود
 روز و شب بسیار در تب بوده ام
 کار من روزی که می پرداختند
 یارب امشب را نخواهد بود روز
 یارب این چندین علامت امشب است
 یا از آهم شمع گردون مرده شد
 شب دراز است و سیه چون موی او
 می بسوزم امشب از سودای عشق
 عمر کو تا وصف غمخواری کنم
 صبر کو تا پای در دامن کشم
 بخت کو تا عزم بیداری کند
 عقل کو تا علم در پیش آورم
 دست کو تا خاک ره بر سر کنم
 پای کو تا باز جویم کوی یار

درد درمان سوز درمان کی برد
 چشم بر منظر دهانش مانده باز
 شد نهان چون کفر در زیر گناه
 از دل آن پیر غمخور در گرفت
 لاجرم یکبارگی بی خویش شد
 خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
 می طید از عشق و می نالید زار
 یا مگر شمع فلک را سوز نیست
 خود نشان ندهد چنین شبها کسی
 بر جگر جز خون دل آبم نماند
 شب همی سوزند و روزم می کشند
 روز و شب کارش جگر سوزی بود
 من به روز خویش امشب بوده ام
 از برای این شبم می ساختند
 شمع گردون را نخواهد بود سوز
 یا مگر روز قیامت امشب است
 یا ز شرم دلبرم در پرده شد
 و نه صد ره مُردمی بی روی او
 می ندارم طاقت غوغای عشق
 یا به کام خویشتن زاری کنم
 یا چو مردان رطل مرد افکن کشم
 یا مرا در عشق او یاری کند
 یا به حیل عقل با خویش آورم
 یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
 چشم کو تا باز بینم روی یار

یار کو تا دل دهد در یک غم
 زور کو تا ناله و زاری کنم
 رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
 جمله یاران به دلداری او
 همشینی گفتش ای شیخ کبار
 شیخ گفتش امشب از خون جگر
 آن دگر یک گفت تسبیح کجاست
 گفت تسبیح بیفکنم ز دست
 آن دگر یک گفت ای پیر کهن
 گفت کردم توبه از ناموس و حال
 آن دگر یک گفت ای دانای راز
 گفت کو محراب روی آن نگار
 آن دگر یک گفت تا کی زین سخن
 گفت اگر بت روی من اینجاستی
 آن دگر گفتش پشیمانیست نیست
 گفت کس نبود پشیمان بیش از این
 آن دگر گفتش که دیوت راه زد
 گفت دیوی کاو ره ما میزند
 آن دگر گفتش که هرک آگاه شد
 گفت من بس فارغم از نام و ننگ
 آن دگر گفتش که یاران قدیم
 گفت چون ترسا بچه خوشدل بود
 آن دگر گفتش که با یاران بساز
 گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
 آن دگر گفت این زمان کن عزم راه

دست کو تا دست گیرد یک دم
 هوش کو تا ساز هشیاری کنم
 این چه عشق است این چه درد است این چه کار
 جمع گشتند آن شب از زاری او
 خیز و این وسواس را غسلی برآر
 کرده‌ام صد بار غسل ای بی خبر
 کی شود کار تو بی تسبیح راست
 تا توانم بر میان زنگار بست
 گر خطایی رفت بر تو توبه کن
 تایم از شیخی و قال و مقال
 خیز خود را جمع کن اندر نماز
 تا نباشد جز نمازم هیچ کار
 خیز در خلوت خدا را سجده کن
 سجده پیش روی او زیباستی
 یک نفس درد مسلمانیت نیست
 تا چرا عاشق نبودم پیش از این
 تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
 گو بزن چون چست و زیبا میزند
 گوید آن رهبر چنین گمراه شد
 شیشه سالوس بشکستم به سنگ
 از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
 دل ز رنج این و آن غافل بود
 تا شویم امشب به سوی کعبه باز
 هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
 در حرم بنشین و عذر من بخواه

گفت سر بر آستان آن نگار
 آن دگر گفتش که دوزخ در ره است
 گفت اگر دوزخ شود همراه من
 آن دگر گفتش به امید بهشت
 گفت چون یار بهشتی روی هست
 آن دگر گفتش که از حق شرم دار
 گفت این آتش چو حق در من فکند
 آن دگر گفتش برو ساکن بیاش
 گفت جز کفر از من حیران مخواه
 چون سخن در وی نیامد کارگر
 سوچ زن شد پرده دلشان ز خون
 ترک روز آخر چو با زرین سپر
 روز دیگر کاین جهان پر غرور
 شیخ خلوت ساز کوی یار شد
 معتکف بنشست بر خاک رهش
 قرب ماهی روز و شب در کوی او
 عاقبت بیمار شد بی دلستان
 بود خاک کوی آن بت بسترش
 چون نبود از کوی او بگذشتش
 خویشان را اعجمی کرد آن نگار
 کی کنند ای از شراب شرک مست
 شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای
 یا دلم ده باز یا با من بساز
 از سر ناز و تکبر درگذر
 عشق من چون سرسری نیست ای نگار

عذر خواهم خواست دست از من بدار
 مرد دوزخ نیست هر کاو آگه است
 هفت دوزخ سوزد از یک آه من
 باز گرد و توبه کن زین کار زشت
 گر بهشتی بایدم این کوی هست
 حق تعالی را بحق آزمون دار
 من به خود نتوانم از گردن فکند
 باز ایمان آور و مؤمن بیاش
 هر که کافر شد از او ایمان مخواه
 تن زدند آخر بدان تیمار در
 تا چه آید خود از این پرده برون
 هندوی شب را به تیغ افکند سر
 شد چو بحر از چشمه خور غرق نور
 با سگان کوی او در کار شد
 همچو مویی شد ز روی چون مهش
 صبر کرد از آفتاب روی او
 هیچ بر نگرفت سر زان آستان
 بود بالین آستان آن درش
 دختر آگه شد ز عاشق گشتش
 گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار
 زاهدان در کوی ترسایان نشست
 لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای
 در نیاز من نگر چندین ناز
 عاشق و پسر و غریب در نگر
 یا سرم از تن ببر یا سر در آر

جان فشانم بر تو گر فرمان دهی
 ای لب و زلفت زیان و سود من
 گه ز تاب زلف در تابم مکن
 دل چو آتش دیده چون ابر از توام
 همچو باران ابر می بارم ز چشم
 دل ز دست دیده در ماتم بماند
 آنچه من از دیده دیدم کس ندید
 از دلم جز خون دل حاصل نماند
 هر شبی بر جان کمین سازی کنم
 روی بر خاک درت جان می دهم
 چند نالم بر درت در باز کن
 آفتابی از تو دوری چون کنم
 گرچه همچون سایه ام از اضطراب
 هفت گردون را در آرم زیر پر
 دخترش گفت ای خرف از روزگار
 چون دمت سرد است دمسازی مکن
 کی توانی پادشاهی یافتن
 شیخ گفتش گر بگویی صد هزار
 عاشقی را چه جوان چه پیر مرد
 گفت دختر گر تو هستی مرد کار
 سجده کن پیش بت و قرآن بسوز
 شیخ گفتا خمر کردم اختیار
 بر جمالت خمر دانم خورد من
 گفت دختر گر در این کاری تو چست
 هر که او همرنگ یار خویش نیست

گر تو خواهی بازم از لب جان دهی
 روی و کویت مقصد و مقصود من
 گه ز چشم مست در خوابم مکن
 بی کس و بی یار و بی صبر از توام
 زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم
 دیده رویت دید دل در غم بماند
 و آنچه من از دل کشیدم کس ندید
 خون دل تا کی خورم چون دل نماند
 بر سر کوی تو جانبازی کنم
 جان به نرخ خاک ارزان می دهم
 یک دمم با خویشان دمساز کن
 سایه ام بی تو صبوری چون کنم
 درجه ام در روزنت چون آفتاب
 گر فرو آری بدین سرگشته سر
 ساز کافور و کفن کن شرم دار
 پیرگشتی قصد دل بازی مکن
 چون به سیری نان نخواهی یافتن
 من ندارم جز غم عشق تو کار
 عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد
 چار کارت کرد باید اختیار
 خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
 با سئ دیگر ندارم هیچ کار
 و آن سئ دیگر ندانم کرد من
 دست باید پاکت از اسلام شست
 عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست

شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم
 حلقه در گوش توام ای سیم تن
 گفت برخیز و بیا و خمر نوش
 شیخ را بردند تا دیر مغان
 شیخ الحق مجلسی بس تازه دید
 جام می بستند ز دست یار خویش
 چون به یک جا شد شراب و عشق یار
 هر چه یادش بود از یادش برفت
 خمر هر معنی که بودش از نخست
 شیخ چون شد مست عشقش زور کرد
 آن صنم را دید می در دست و مست
 دل بداد و دست از می خوردنش
 دخترش گفت ای تو مرد کار نه
 گر قدم در عشق محکم داریبی
 همچو زلفم نه قدم در کافری
 عافیت با عشق نبود سازگار
 اقتدا گر تو به کفر من کنی
 ورنه خواهی کرد اینجا اقتدا
 شیخ عاشق گشته کار افتاده بود
 آن زمان کاندر سرش مستی نبود
 این زمان چون شیخ عاشق گشت مست
 بر نیامد با خود و رسوا شد او
 بود می بس کهنه در وی کار کرد
 پیر را می کهنه و عشق جوان
 گفت بی طاقت شدم ای ماهروی

وانچه فرمایی به جان فرمان کنم
 حلقه‌ای از زلف در حلقم فکن
 چون بنوشی خمر آیی در خروش
 آمدند آنجا مریدان در فغان
 میزبان را حسن بی اندازه دید
 نوش کرد و دل برید از کار خویش
 عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
 باده آمد عقل چون بادش برفت
 پاک از لوح ضمیر او بشت
 همچو دریا جان او پر شور کرد
 شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
 خواست تا ناگه کند در گردنش
 مدعی در عشق معنی دار نه
 مذهب این زلف پر خم داریبی
 زانکه نبود عشق کار سرسری
 عاشقی را کفر باید یاد دار
 با من این دم دست در گردن کنی
 خیز رو اینک عصا اینک ردا
 دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
 یک نفس او را سر هستی نبود
 اوفتاد از پای و کلی شد ز دست
 می ترسید از کسی ترسا شد او
 شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
 دلبرش حاضر صبوری کی توان
 از من بی دل چه می خواهی بگوی

گر به هشیاری نگشتم بت پرست
 دخترش گفت این زمان مرد منی
 پیش از این در عشق بودی خام خام
 چون خبر نزدیک ترسایان رسید
 شیخ را بردند سوی دیر مست
 شیخ چون در حلقه زئار شد
 دل ز دین خویشتن آزاد کرد
 گفت خذلان قصد این درویش کرد
 هرچه گوید بعد از این فرمان کنم
 روز هشیاری نبودم بت پرست
 شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند
 خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق
 قرب پنجه سال راهم بود باز
 ذره ای عشق از کمین در جست چُست
 عشق از این بسیار کرده است و کند
 تخته کعبه است ابجد خوان عشق
 این همه خود رفت بر گوی اندکی
 باز دختر گفت ای پیر اسیر
 سیم و زر باید مرا ای بی خبر
 شیخ گفت ای سرو قد سیم بر
 کس ندارم جز تو ای زیبا نگار
 هر دم از نوع دگر اندازیم
 در ره عشق تو هر چم بود شد
 چند داری بیقرارم ز انتظار
 جمله یاران من برگشته اند

پیش بت مصحف بسوزم مست مست
 خواب خوش بادت که در خورد منی
 خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
 کان چنان شیخی ره ایشان گزید
 بعد از آن گفتند تا زئار بست
 خرقه آتش در زد و در کار شد
 نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
 عشق ترسازاده کار خویش کرد
 زین بتر چه بود که کردم آن کنم
 بت پرستیدم چو گشتم مست مست
 هر چه گفתי کرده شد دیگر چه ماند
 کس میناد آنچه من دیدم ز عشق
 موج میزد در دلم دریای راز
 برد ما را بر سر لوح نخست
 خرقه با زئار کرده است و کند
 سرشناس غیب سرگردان عشق
 تا تو کی خواهی شدن با من یکی
 من گران کاینم و تو بس فقیر
 کی شود بی سیم و زر کارت به سر
 عهد نیکو می بری الحق به سر
 دست از این شیوه سخن آخر بدار
 در سراندازی و سر اندازیم
 کفر و اسلام و زیان و سود شد
 تو ندادی این چنین با من قرار
 دشمن جان من سرگشته اند

تو چنین وایشان چنان من چون کنم
 دوستر دارم من ای عالی سرشت
 عاقبت چون شیخ آمد مرد او
 گفت کاین را کنون ای ناتمام
 تا چو سالی بگذرد هر دو به هم
 رفت پیر کعبه و شیخ کبار
 در نهاد هر کسی صد خوک هست
 تو چنان ظن می‌بری ای هیچ کس
 در درون هر کسی هست این خطر
 تو ز خوک خویش اگر آگه نه‌ای
 گر قدم در ره نهی چون مرد کار
 خوک کش بت سوز اندر راه عشق
 همنشینانش چنان درماندند
 چون بدیدند آن گرفتاری او
 جمله از شومی او بگریختند
 بود یاری در میان جمع چست
 می‌رویم امروز سوی کعبه باز
 یا همه همچون تو ترسای کنیم
 این چنین تهات نپسندیم ما
 یا چو نتوانیم دیدت همچین
 معتکف در کعبه بنشینیم ما
 شیخ گفتا جان من پر درد بود
 تا مرا جان است دیرم جای بس
 گر شما را کار افتادی دمی
 بازگردید ای رفیقان عزیز

نه مرا دل ماند و نه جان چون کنم
 با تو در دوزخ که بی تو در بهشت
 دل بسوخت آن ماه را از درد او
 خوکبانی کن مرا سالی مدام
 عمر بگذاریم در شادی و غم
 خوکبانی کرد سالی اختیار
 خوک باید کشت یا زئار بست
 کاین خطر آن پیر را افتاد بس
 سر برون آرد چو آید در سفر
 سخت معذوری که مرد ره نه‌ای
 هم بت و هم خوک بینی صد هزار
 ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
 کز فرو ماندن به جان درماندند
 باز گردیدند از یاری او
 در غم او خاک بر سر ریختند
 پیش شیخ آمد که ای در کار سست
 چیست فرمان باز باید گفت راز
 خویش را محراب رسوایی کنیم
 همچو تو زئار ببرندیم ما
 زود بگریزیم بی تو زین زمین
 دامن از هستیت در چینیم ما
 هرکجا خواهید باید رفت زود
 دختر ترسام جان افزای بس
 همدمی بودی مرا در هر غمی
 می‌ندانم تا چه خواهد بود نیز

این بگفت و روی از یاران بتافت
 بس که یاران از غمش بگریستند
 عاقبت رفتند سوی کعبه باز
 شیخ را در کعبه یاری چست بود
 بود بس بیننده و بس راهبر
 شیخ چون از کعبه شد سوی سفر
 چون مرید شیخ باز آمد به جای
 باز پرسید از مریدان حال شیخ
 کز قضا او را چه بار آمد به بر
 موی ترسایی به یک مویش ببت
 عشق می باز د کنون با زلف و خال
 چون مرید آن قصه بشنود از شگفت
 با مریدان گفت ای تر دامن
 یار کار افتاده باید صد هزار
 گر شما بودید یار شیخ خویش
 شرمشان باد آخر این یاری بود
 چون نهاد آن شیخ بر زنار دست
 این نه یاری و موافق بودن است
 هرکه یار خویش را یاور شود
 وقت ناکامی توان دانست یار
 شیخ چون افتاد در کام نهنگ
 عشق را بنیاد بر بدنایمی است
 جمله گفتند آنچه گفتی یش از این
 عزم آن کردیم تا با او به هم
 زهد بفروشیم و رسوایی خریم

خوکیانی را سوی خوکان شتافت
 گه ز دردش مرده گه می زیستند
 مانده جان در سوختن تن در گداز
 در ارادت دست از کل شست بود
 زو نبود شیخ را آگاهتر
 او نبود آن جایگه حاضر مگر
 بود از شیخش تهی خلوت سرای
 باز گفتندش همه احوال شیخ
 وز قدر او را چه کار آمد به سر
 راه بر ایمان به صد سویش ببت
 خرقه گشتش مخرقه حالش محال
 روی چون زر کرد و زاری در گرفت
 در وفاداری نه مرد و نه زنان
 یار نباید جز چنین روزی به کار
 یاری او از چه نگرقتید پیش
 حق گزاری و وفاداری بود
 جمله را زنار می بایست بست
 کانه کردید از منافق بودن است
 یار باید بود اگر کافر شود
 خود بود در کامرانی صد هزار
 جمله زو بگریختند از نام و ننگ
 هرک از این سر سر کشد از خامی است
 بارها گفتیم با او پیش از این
 هم نفس باشیم در شادی و غم
 دین براندازیم و ترسایی خریم

لیک روی آن دید شیخ کارساز
 چون ندید از یاری ما شیخ سود
 ما همه بر حکم او گشتیم باز
 بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید
 جز در حق نیستی جای شما
 در تظلم داشتن در پیش حق
 تا چو حق دیدی شما را بیقرار
 گرز شیخ خویش کردید احتراز
 چون شنیدند آن سخن از عجز خویش
 مرد گفت اکنون از این خجالت چه سود
 لازم درگاه حق باشیم ما
 پیرهن پوشیم از کاغذ همه
 جمله سوی روم رفتند از عرب
 بر در حق هر یکی را صد هزار
 همچنان تا چل شبان روز تمام
 از تضرع کردن آن قوم پاک
 سبزپوشان در فراز و در فرود
 آخر الامر آنکه بود از پیش صف
 بعد چل شب آن مرید پاکباز
 صبحدم بادی درآمد مشکبار
 مصطفی را دید می آمد چو ماه
 سایه حق آفتاب روی او
 می خرامید و تبسم می نمود
 آن مرید او را چو دید از جای جست
 رهنمای خلقی از بهر خدای

کنز بر او یک به یک گردیم باز
 باز گردانید ما را شیخ زود
 قصه برگفتیم و ننهفتم راز
 گر شما را کار بودی بر مزید
 در حضورستی سراپای شما
 هر یکی بردی از آن دیگر سبق
 باز دادی شیخ را بی انتظار
 از در حق از چه می گردید باز
 برنیامردند یک تن سر ز پیش
 کار چون افتاد برخیزیم زود
 در تظلم خاک می باشیم ما
 در رسم آخر به شیخ خود همه
 معتکف گشتند پنهان روز و شب
 گه شفاعت گاه زاری بود کار
 سر نیچیدند هیچ از یک مقام
 در فلک افتاد جوشی صعبناک
 جمله پوشیدند از آن ماتم کبود
 آمدش تیر دعا اندر هدف
 بود اندر خلوت از خود رفته باز
 شد جهان کشف بر دل آشکار
 در بر افکنده دو گیسوی سیاه
 صد جهان جان وقف یک سر موی او
 هر که می دیدش در او گم می نمود
 کای نبی الله دستم گیر دست
 شیخ ما گمراه شد راهش نمای

مصطفی گفت ای به همت بس بلند
 همت عالیت کار خویش کرد
 در میان شیخ و حق از دیرگاه
 آن غبار از راه او برداشتم
 کردم از بهر شفاعت شبنمی
 آن غبار اکنون ز ره برخاسته است
 تو یقین می‌دان که صد عالم گناه
 بحر احسان چون درآید موج زن
 مرد از شادی آن مدهوش شد
 جمله اصحاب را آگاه کرد
 رفت بسا اصحاب گریان و دوان
 شیخ را می‌دید چون آتش شده
 هم فکنده بود ناقوس مغان
 هم کلاه گبرکی انداخته
 شیخ چون اصحاب را از دور دید
 هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد
 گاه چون ابر اشک خونین برفشاند
 گه ز آتش پرده گردون بسوخت
 حکمت اسرار قرآن و خبر
 جمله با یاد آمدش یکبارگی
 چون به حال خود فرو نگرستی
 چون بدیدند آنچنان اصحابناش
 پیش او رفتند سرگردان همه
 شیخ را گفتند ای پی‌برده راز
 کفر برخاست از ره و ایمان نشست

رو که شیخ را برون کردم ز بند
 دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
 بود گردی و غباری بس سیاه
 در میان ظلمتش نگذاشتم
 منتشر بر روزگار او همی
 توبه بنشسته گنه برخاسته است
 از تف یک توبه برخیزد ز راه
 محو گرداند گناه مرد و زن
 نعره‌ای زد کآسمان پرجوش شد
 مزدگانی داد و عزم راه کرد
 تا رسید آنجا که شیخ خوکبان
 در میان بیقراری خوش شده
 هم گسته بود زئار از میان
 هم ز ترسایی دلش پرداخته
 خویشان را در میان بی نور دید
 هم به دست عجز بر سر خاک کرد
 گاه دست از جان شیرین برفشاند
 گه ز حسرت در تن او خون بسوخت
 شسته بودند از ضمیرش سر به سر
 باز رست از جهل و از بیچارگی
 در سجود افتادی و بگریستی
 مانده در اندوه و شادی مبتلاش
 وز پی شکرانه جان افشان همه
 میغ شد از پیش خورشید تو باز
 بت پرست روم شد یزدان پرست

موج زد ناگاه دریای قبول
 منت ایزد را که در دریای قار
 آنکه داند کرد روشن را سیاه
 آتش توبه چو برافروزد او
 قمه کومه می‌کنم آن جایگاه
 شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز
 دید از آن پس دختر ترسا به خواب
 آفتاب آنگاه بگشادی زبان
 مذهب او گیر و خاک او بپاش
 او چو آمد در ره تو بی‌مجاز
 از رهش بردی به راه او در آی
 رهنش بودی بسی همره بپاش
 چون درآمد دختر ترسا ز خواب
 در دلش دردی پدید آمد عجب
 آتشی در جان سرمشش فتاد
 می‌ندانست او که جان بیقرار
 کار افتاد و نبودش همدمی
 عالمی کانه نشان راه نیست
 در زمان آن جملگی ناز و طرب
 نعره زد جامه‌دران بیرون دویند
 با دل پر درد و جان ناتوان
 می‌ندانست او که در صحرا و دشت
 عاجز و سرگشته می‌نالید خوش
 شیخ را اعلام دادند از درون
 آشنایی یافت با درگاه ما

شد شفاعت خواه کار تو رسول
 کرده راهی همچو خورشید آشکار
 توبه داند داد با چندین گناه
 هر چه باید جمله بر هم سوزد او
 بودشان القمه حالی عزم راه
 رفت با اصحاب خود سوی حجاز
 کافقادی در کنارش آفتاب
 کر پی شیخ روان شو این زمان
 ای پلیدش کرده پاک او بپاش
 در حقیقت تو ره او گیر باز
 چون به راه آمد تو هم راهی نمای
 چند از این بی‌آگهی آگه بپاش
 نور می‌داد از دلش چون آفتاب
 بیقرارش کرد آن درد از طلب
 دست در دل زد دل از دستش فتاد
 در درون او چه تخم آورد بار
 دید خود را در عجایب عالمی
 گنگ باید شد زبان را راه نیست
 همچو باران زو فرو ریخت ای عجب
 خاک بر سر در میان خون دویند
 از پی شیخ و مریدان شد دوان
 از کدامین سوی می‌باید گذشت
 روی خود در خاک می‌مالید خوش
 کامد آن دختر ز ترسایی برون
 کارش افتاد این زمان در راه ما

باز گرد و پیش آن بت باز شو
 شیخ حالی بازگشت از ره چو باد
 جمله گفتندش ز سر بازت چه بود
 بار دیگر عشق بازی می‌کنی
 حال دختر شیخ با ایشان بگفت
 شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز
 زرد می‌دیدند چون زر روی او
 سربرهنه پابرهنه جامه چاک
 چون نظر افکند بر شیخ آن نگار
 دیده بر عهد وفای او فکند
 گفت از تشویر تو جانم بسوخت
 برفکن این پرده تا آگه شوم
 شیخ بر وی عرضه اسلام داد
 چون شد آن بت‌روی از اهل عیان
 آخر الامر آن صنم چون راه یافت
 شد دلش از ذوق ایمان بیقرار
 گفت شیخا طاق من گشت طاق
 می‌روم زین خاکدان پر صداع
 این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند
 گشت پنهان آفتابش زیر میخ
 قطره‌ای بود او در این بحر مجاز
 زین چنین افتد بسی در راه عشق

با بت خود همدم و همساز شو
 باز شوری در مریدانش فتاد
 توبه و چندین تک و تازت چه بود
 توبه‌ای بس نمانازی می‌کنی
 هر که آن بشنود ترک جان بگفت
 تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
 گم شده در گرد ره گیسوی او
 بر مثال مرده‌ای بر روی خاک
 اشک می‌بارید چون ابر بهار
 خویشتن در دست و پای او فکند
 بیش از این در پرده نتوانم بسوخت
 عرضه کن اسلام تا با ره شوم
 غلفی در جمله یاران فتاد
 اشکباران موج زن شد در میان
 ذوق ایمان در دل آگاه یافت
 غم در آمد گرد او بی‌غمگسار
 من ندارم هیچ طاقت در فراق
 الوداع ای شیخ عالم الوداع
 نیم جانی داشت بر جانان فشاند
 جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
 سوی دریای حقیقت رفت باز
 این کسی داند که هست آگاه عشق

عزم راه کردن مرغان

چون شوند این سخن مرغان همه آن زمان گفتند ترک جان همه

عشق در جانشان یکی شد صد هزار	برد سیمرخ از دل ایشان قرار
ره سپردن را باستاند چست	عزم ره کردند عزمی بس درست
پیشوایی باید اندر حل و عقد	جمله گفتند این زمان ما را به نقد
زانکه نتوان ساختن از خود سری	تا کنند در راه ما را رهبری
بو که بتوان رست از این دریای ژرف	در چنین ره حاکمی باید شگرف
قرعه باید زد طریق این است و بس	عاقبت گفتند حاکم نیست کس
در میان کهتران مهتر بود	قرعه بر هرک اوفتد سرور بود
در گرفت آن بیقراران را قرار	چون به دست قرعه شان افتاد کار
قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد	قرعه افکندند بس لایق فتاد
گر همی فرمود سر می باختند	جمله او را رهبر خود ساختند
هم در این ره پیشرو هم رهبر است	عهد کردند آن زمان کاو سرور است
زو دریغی نیست تن جان نیز هم	حکم حکم اوست فرمان نیز هم

در صفت راه

تاج بر فرقش نهادند آن زمان	هدهد هادی چو آمد پهلوان
سایبان ماهی و ماه آمدند	صد هزاران مرغ در راه آمدند
النفیر از آن نفر بر شد به ماه	چون پدید آمد سر وادی ز راه
آتشی در جان ایشان اوفتاد	هیبتی زان راه بر جان اوفتاد
چه پر و چه بال و چه پای و چه سر	بر کشیدند آن همه بر یکدگر
دژه ای نه شر و نه خیر ای عجب	بود راهی خالی السیر ای عجب
نه فزایش بود و نه کاهش در او	بسود خاموشی و آرامش در او

در بیان سؤالا و تشویشهای مرغان

سالکی گفتش که ره خالی چراست هدهدش گفت این ز عزّ پادشاست

حکایت بایزید و آسمان

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر	از خروش خلق خالی دید شهر
ماهتابی بود بس عالم فروز	شب شده از پرتو او مثل روز
آسمان پُر انجم آراسته	هر یکی کار دگر را خاسته
شیخ چندانی که در صحرا بگشت	کس نمی‌جنید در صحرا و دشت
شوخی بر وی پدید آمد به زور	گفت یا رب در دلم افتاد شور
با چنین درگاه که در رفعت تو راست	این چنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه	هر کسی را راه ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا	کز در ما دور باشد هر گدا
سالها بودند مردان انتظار	تا یکی را بار بود از صد هزار

هول و هراس راه

جمله مرغان ز هول و بیم راه	بال و پَر پُر خون برآوردند آه
راه می‌دیدند پایان ناپدید	درد می‌دیدند درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی در او	کاسمان را پشت بشکستی در او
در بیابانی که طاوس فلک	هیچ می‌سنجد در او بی هیچ شک
کی بود مرغی دگر را در جهان	طاقت آن راه هرگز یک زمان
چون بترسیدند آن مرغان ز راه	جمع گشتند آن همه یک جایگاه
پیش همداد آمدند از خود شده	طالب اندرز آن همداد شده
پس بدو گفتند ای دانای راه	بی‌ادب نتوان شدن در پیش شاه
تو بسی پیش سلیمان بوده‌ای	بر بساط ملک سلطان بوده‌ای
رسم خدمت سر به سر دانسته‌ای	موضع امن و خطر دانسته‌ای
هم فراز و شیب این ره دیده‌ای	هم بسی گرد جهان گردیده‌ای
رای ما آن است کاین ساعت به نقد	چون تویی ما را امام حلّ و عقد
بر سر منبر شوی این جایگاه	پس بسازی قوم خود را ساز راه

شرح گویی رسم و آداب ملوک	زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک
هر یکی راهست در دل مشکلی	می‌پساید راه را فارغ دلی
مشکل دلهای ما حل کن نخست	تا کنیم از بعد آن عزمی درست
چون پرسیم از تو مشکلهای خویش	بستریم این شبهت از دلهای خویش
دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم	بی دل و تن سر بدان درگه نهیم

بر منبر نشستن هدهد

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد	بر سر منبر شد و آغاز کرد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر	صف زدند از خیل مرغان سر به سر
پیش آمد بلبل و قمری به هم	تا کنند آن هر دو تن مقری به هم
هر دو الحان بر کشیدند آن زمان	غلغلی افتاد از ایشان در جهان
بلبل و قمری چو همراز آمدند	چون دو مقری خوش آواز آمدند
لحن ایشان هر که را در گوش شد	بیقرار آمد ولی مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید	کس نه با خود بود و نه بی خود پدید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد	پرده از روی معانی باز کرد

سز بر تری هدهد بر سایر مرغان

سائلی گفتش که ای برده سبق	تو به چه از ما سبق بردی به حق
چون تو جویایی و ما جویان راست	در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما	قسم تو صافی و دُردی آن ما

* * *

گفت ای سائل سلیمان را همی	چشم افتاده است بر ما یک دمی
نه به سیم این یافتن من نی به زر	هست این دولت مرا زان یک نظر
کی به طاعت این به دست آرد کسی	زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی	لعتی بارد بر او هر ساعتی

تو مکن در یک نفس طاعت رها	پس منه طاعت چو کردی بر بها
تو به طاعت عمر خود می بر به سر	تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی	هر چه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت شاه محمود و پسر ماهیگیر

گفت روزی شاه محمود از قضا	اوفتاده بود از لشکر جدا
بادتنگ می راند تنها بی یکی	دید بر دریا نشسته کودکی
در بن دریا فکنده بود شست	شاه سلامش کرد و در پیش نشست
کودکی اندوهگین بنشسته بود	هم دلش آغشته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرایی غمزده	من ندیدم چون تو یک ماتزده
کودکش گفت ای امیر پر هنر	هفت طفلیم این زمان ما بی پدر
مادری داریم بر جا مانده	سخت درویش است و تنها مانده
از برای ماهی هر روز دام	اندر اندازم کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهی با صد زحیر	قوت ما آن است تا شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم	تا کنم انبازی با تو به هم
گشت کودک راضی و انباز شد	شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت	لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید پیش	گفت این دولت عجب دارم ز خویش
دولتی داری بغایت ای غلام	کاین همه ماهی در افتادت به دام
شاه گفتا گم بیاشی ای پسر	گر ز ماهیگیر خود یابی خبر
دولتی تر از منی این جایگاه	زانکه ماهیگیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار	طفل گفتش قسم خود کن آشکار
گفت امروز این همه ماهی تو را	آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود بس	لاجرم من صید خود ندهم به کس
روز دیگر چون به ایوان باز رفت	خاطر شه از پی انباز رفت

رفت سرهنگی و کودک را بخواند	شه به انبازیش در مسند نشاند
هر کسی می‌گفت شاه‌ها او گداست	شاه گفتا هر چه هست انباز ماست
چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد	این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد از آن کودک طلبکاری سؤال	کز کجا آوردی آخر این کمال
گفت شادی آمد و شیون گذشت	زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

تشویش از ناتوانی

دیگری گفتش که ای پشت سپاه	ناتوانم روی چون آرم به راه
من ندارم قوت و بس عاجزم	این چنین ره پیش نامد هرگز
وادی دور است و راه مشککش	من بمیرم در نخستین منزلش
کوههای آتشین در ره بسی است	وین چنین کاری نه کار هر کسی است
صد هزاران سر در این ره گوی شد	بس که خونها زین طلب در جوی شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد	وانکه او نهاد سر بر سر فتاد
در چنین راهی که مردان بی ریا	چادری در سر کشیدند از حیا
از چو من مسکین چه خیزد جز غبار	گر کنم عزمی بمیرم زار زار

هددهش گفت ای فسرده چند از این	تا به کی داری تو دل در بند از این
چون تو را این جایگه قدر اندکی است	خواه می‌رو خواه نی‌هر دو یکی است
این طلب گر از تو و از من خطاست	گر بمیرم این دم از غم هم رواست
چون خطاها در جهان بسیار هست	یک خطا دیگر همان انگار هست
گر کسی را عشق بدناسی بود	به ز کُناسی و حجابی بود

نگرانی از گناه

دیگری گفتش گنه دارم بسی	با گنه چون ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده باشد بی خلاف	کی سزد سیمرخ را در کوه قاف

* * *

گفت ای غافل مشو نومید از او	لطف می‌خواه و کرم جاوید از او
گر به آسانی نیندازی سپر	کار دشوارت شود ای بسی خبر
گر گنه کردی در توبه است باز	توبه کن کاین در نخواهد شد فراز
گر به صدق آیی در این ره تو دمی	صد فتوح پیش باز آید همی

حکایت جبرئیل و ناله بت پرست

یک شبی روح‌الامین در سدره بود	بانگ لبیکی ز حضرت می‌شنود
بنده‌ای گفت این زمان می‌خواندش	می‌دانم تا کسی می‌داندش
این قدر دانم که عالی بنده‌ای است	نفس او مرده است او دل‌زنده‌ای است
خواست تا بشناسد او را آن زمان	زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت	بار دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدای	سوی او آخر مرا راهی نمای
حق تعالی گفت عزم روم کن	در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبرئیل و بسدیش آشکار	کان زمان می‌خواند بت را زار زار
جبرئیل آمد از آن حالت به جوش	سوی حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد گفت ای بی‌نیاز	پرده کن در پیش من زین راز باز
آنکه در دیری کند بت را خطاب	تو به لطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه	می‌دانند زان غلط کرده است راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط	من چو می‌دانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه	لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش برگشاد	در خدا گفتن زبانش برگشاد
گر بر این درگاه نداری هیچ تو	هیچ نیست افکنده کمتر پیچ تو
نه همه زهد مسلم می‌خرند	هیچ بر درگاه او هم می‌خرند

تشویش مخنثان

دیگری گفتش مخنث گوهرم	هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رندم گاه زاهد گاه مست	گاه هست و نیست و گاهی نیست و هست
گاه نفسم در خرابات افکند	گاه جانم در مناجات افکند
من میان هر دو حیران مانده‌ام	چون کنم در چاه و زندان مانده‌ام

* * *

گفت باری این بود در هر کسی	زانکه مرد یک صفت نبود بسی
گر همه کس پاک بودی از نخست	انیسا را کی شدی بعثت درست

حکایت شبلی در خانه مخنثان

گم شد از بغداد شبلی چند گاه	کس به سوی او کجا می‌برد راه
باز جستندش به هر موضع بسی	در مخنث خانه‌ای دیدش کسی
در میان آن گروهی بی ادب	چشم تر بنشته بود و خشک لب
سائلی گفت ای بزرگ راز جوی	این چه جای توست آخر باز گوی
گفت این قومند چون تردامنی	در ره دنیا نه مرد و نه زنی
من چو ایشانم ولی در راه دین	نه زنی در دین نه مردی چند از این
گم شدم در ناجوانمردی خویش	شرم می‌دارم من از مردی خویش

نگرانی از دشمنی نفس

دیگری گفتش که نفسم دشمن است	چون روم ره زانکه همراه رهزن است
نفس سگ هرگز نشد فرمانبرم	من ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا	و آشنا نیست این سگ رعنا مرا
در عجایب مانده‌ام زین بی وفا	تا چرا می‌اوفتد در آشنا

* * *

گفت ای سگ در جواله کرده خوش	همچو خاکی پایماله کرده خوش
نفس تو هم احوال و هم اعور است	هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
گر کسی بستایدت انا دروغ	از دروغی نفس تو گیرد فروغ
نیست روی آن که این سگ به شود	کز دروغی این چنین فربه شود
بود در اول همه بی حاصلی	کودکی و بی دلی و غافل
بود در اوسط همه بیگانگی	وز جوانی شعبه دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار	جان خرف در مانده تن گشته نزار
با چنین عمری به جهل آراسته	کی شود این نفس سگ پیراسته
چون ز اول تا به آخر غافل است	حاصل ما لاجرم بی حاصلی است
بنده دارد در جهان این سگ بسی	بندگی سگ کند آخر کسی
صد هزاران دل بمرد از غم همی	وین سگ کافر نمی میرد دمی

حکایت مرد گورکن

یافت مردی گورکن عمری دراز	سائلی گفتش که چیزی گوی باز
گفت این دیدم عجایب حسب حال	کاین سگ نفسم همی هفتاد سال
گورکندن دید و یک ساعت نمرد	یک دم فرمان یک طاعت نبرد

حکایت دوروباه

آن دو روبه چون به هم هم پر شدند	پس به عشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز	آن دو روبه راز هم افکند باز
ماده می پرسد ز نر کای رخنه جوی	ما کجا با هم رسیم آخر بگوی
گفت اگر ما را بود از عمر بهر	بر دکان پوستین دوزان شهر

ترس از ابلیس

دیگری گفتش که ابلیس از غرور	راه بر من می زنند وقت حضور
-----------------------------	----------------------------

من چو با او بر نمی‌آیم به زور	در دلم از غبن آن افتاد شور
چون کنم کز وی نجاتی باشدم	وز می معنی حیاتی باشدم
گفت تا پیش تو است این نفس سگ	از برت ابلیس نگر یزد به تگ
عشوۀ ابلیس از تلیس توست	در تو یک یک آرزو ابلیس توست
گر کنی یک آرزوی خود تمام	در تو صد ابلیس زاید والسلام
گلخن دنیا که زندان آمده است	سر به سر اقطاع شیطان آمده است
دست از اقطاع او کوتاه دار	تا نباشد هیچ کس را با تو کار

حکایت ابلیس و مرد شاکي

غافلی شد پیش آن صاحب چله	کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از تلیس راه	کرد دین بر من به طزاری تباه
مرد گفتش ای جوامرد عزیز	آمده بد پیش از این ابلیس نیز
مشتکی بود از تو و آزرده بود	خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع من است	مرد من نیست آنکه دنیا دشمن است
تو بگو او را که عزم راه کن	دست از دنیای من کوتاه کن
من به دینش می‌کنم آهنگ سخت	زانکه در دنیای من زد چنگ سخت
هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام	نیست با او هیچ کارم والسلام

عبرتی از مالک دینار

مالک دینار را گفت آن عزیز	من ندانم حال خود چونی تو نیز
گفت بر خوان خدا نان می‌خورم	پس همه فرمان شیطان می‌برم

تکته‌ای از مرد پاك دين

پاك دینی گفت مستی حيله‌جوی	مرد را در نزع گردانند روی
پیش از این این بی‌خبر را بر دوام	روی گردانیده بایستی مدام

برگ‌ریزان شاخ بنشانی چه سود روی چون اکنون بگردانی چه سود
هر که را آن لحظه گردانند روی او جنب میرد تو زو پاکی مجوی

مشکل زر دوستی

دیگری گفتش که من زر دوستم عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گل زری نبود به دست همچو گل خندان بتوانم نشست
عشق دنیا و زر دنیا مرا کرد پر دعوی و بی معنی مرا

گفت ای از صورتی حیران شده از دلت صبح صفت پنهان شده
مرد معنی باش در صورت میبچ چیست معنی اصل صورت چیست هیچ

حکایت رابعه

رفت شیخ بصره پیش رابعه گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته‌ای کز هیچ کس نشنیده‌ای بر کسی نه خواندی نه دیده‌ای
آن تو را از خویشتن روشن شده است آن بگو کز شوق جان من شده است
رابعه گفتش که ای شیخ زمان چند کُرت رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوش شد دلم دو درست سیم آمدم حاصلم
هر دو نگرفتم به یک دست آن زمان این در این دستم گرفتم آن در آن
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت راهزن گردد فرو نتوان گرفت

بند جاه و مال

دیگری گفتش دلم پر آتش است زانکه زاد و بود من جای خوش است
هست قصری ز رنگار و دلگشای خلق را نظاره او جانفزای
عالمی شادی مرا حاصل از او چون توانم برگرفتن دل از او
شاه مرغانم در آن قصر بلند چون کشم آخر در این وادی گزند

شهریاری چون دهم کلی ز دست
هیچ عاقل رفت از باغ ارم
چون کنم بی آن چنان قصری نشست
تا که بیند در سفر داغ و الم

گفت ای دون همت نامرد تو
گلخن است این جمله دنیای دون
قصر تو گر خلد جنت آمده است
گر نبودی مرگ را بر خلق دست
سگ نه‌ای گلخن چه خواهی کرد تو
قصر تو چند است از این گلخن کتون
با اجل زندان محنت آمده است
لایق افتادی در این منزل نشست

حکایت شهریار و قصر زرنگار

شهریاری کرد قصری زرنگار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام
هر کسی می‌آمدند از هر دیار
شه حکیمان و ندیمان را بخواند
گفت این قصر مرا در هیچ حال
هر کسی گفتند در روی زمین
زاهدی برجست گفت ای نیکبخت
گر نبودی قصر را آن رخنه عیب
شاه گفتا من ندیدم رخنه‌ای
زاهدش گفت ای به شاهی سرفراز
بو که آن رخنه توانی کرد سخت
گرچه این قصر است خرم چون بهشت
خرج شد دینار بر وی صد هزار
پس گرفت از فرش و آرایش نظام
پیش خدمت با طبقهای نثار
پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند
هیچ باقی هست از حسن و کمال
هیچ کس نه دید و نه بیند چنین
رخنه‌ای مانده‌است و آن عیب است سخت
تحفه دادی قصر فردوش ز غیب
هم برانگیزی تو جاهل فتنه‌ای
رخنه‌ای هست آن ز عزرائیل باز
ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت
مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت

تمثیل عنکبوت و مگس

دیده‌ای آن عنکبوت بیقرار
پیش گیرد وهم دور اندیش را
در خیالی می‌گذارد روزگار
خانه‌ای سازد به کنجی خویش را

تا مگر در دامنش افتد یک مگس	بوالعجب دامنش بسازد از هوس
برمکد از عرق آن سرگشته خون	چون مگس افتد به دامن سرنگون
قوت خود سازد از او تا دیرگاه	بعد از آن خشکش کند بر جایگاه
چوب اندر دست استاده به پای	ناگهی باشد که آن صاحب سرای
جمله ناپیدا کند در یک نفس	خانه آن عنکبوت و آن مگس
چون مگس در خانه آن عنکبوت	هست دنیا وانکه در وی ساخت قوت
گم شود تا چشم بر هم آیدت	گر همه دنیا مسلم آیدت

تشویش عشق مجازی

عشق دلبندی مرا کرده است بند	دیگری گفتش که ای مرغ بلند
عقل من بر بود و کار خویش کرد	عشق او آمد مرا در پیش کرد
و آتشی زد در همه خرم من مرا	شد خیال روی او رهن مرا
کفرم آید صبر کردن زان نگار	یک نفس بی او نمی یابم قرار
راه چون گیرم من سرگشته پیش	چون دلم در پس بود در خون خویش
صد بلا در بیش می باید گرفت	وادی در پیش می باید گرفت
چون توانم بود هرگز راه جوی	من زمانی بی رخ آن ماهروی
کار من از کفر و ایمان درگذشت	دردم از دارو و درمان درگذشت
آتشی در جان من از عشق اوست	کفر من و ایمان من از عشق اوست
همدم در عشق او اندوه بس	گر ندارم من در این اندوه کس
زلف او از پرده بیرونم فکند	عشق او در خاک و در خونم فکند
یک نفس نشکیم از دیدار او	من چو بی طاقت شدم در کار او
حال من این است اکنون چون کنم	خاک را هم غرقه در خون چون کنم

* * *

پای تا سر در کدورت مانده	گفت ای در بند صورت مانده
هست شهوت بازی ای حیوان صفت	عشق صورت نیست عشق معرفت

هر جمالی را که نقصانی بود	مرد را از عشق تاوانی بود
هر جمالی را که خود نبود زوال	کفر باشد صبر کردن زان جمال
صورتی از خلط و خون آراسته	کرده نام او مه نا کاسته
گر شود آن خلط و آن خون کم از او	زشت تر نبود در این عالم از او
آنکه حسن او ز خلط و خون بود	دانی آخر کان نکویی چون بود

نصیحت شبلی

دردمندی پیش شبلی می گریست	شیخ پرسیدش که این گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من	از جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد و من بمردم از غمش	شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بی خویش از اینست	این چه غم باشد سزایت بیش از اینست
دوستی دیگر گزین این بار تو	کاو نمیرد تا نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد	دوستی او غم جان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا	هم از آن صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت شود بیرون ز دست	او از آن حیرت کند در خون نشست

حکایتی از حلاج بر سر دار

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان	جز انا الحق می نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند	چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون خون برفت از وی بسی	سرخ کی ماند در این حالت کسی
زود درمالید آن خورشید راه	دست ببریده به روی همچو ماه
گفت چون گلگونه مرد است خون	روی خود گلگونه بر کردم کنون
تا نباشم زرد در چشم کسی	سرخ رویی باشم اینجا بسی
هر که را من زرد آیم در نظر	ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یک سرموی نیست	جز چنین گلگونه اینجا روی نیست

حکایت جنید

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف	یک شبی می گفت در بغداد حرف
حرفهایی کز بلندی آسمانش	سر نهادی تشنه دل در آستانش
داشت برنایی جنید راهبر	همچو خورشید او یکی زیبا پسر
سر بریدند آن پسر را زار زار	پس میان جمعش افکندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز	دم نزد آن جمع را دل داد باز
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم	بر نهادم من در اسرار قدیم
در چنان دیگی گرم باید چنین	هم بود زین بیش و کم ناید از این

ترس از مرگ

دیگری گفتش که می ترسم ز مرگ	وادی دور است و من بی زاد و برگ
این چنین کز مرگ می ترسد دلم	جان برآید در نخستین منزل
گر منم میر اجل با کار و بار	چون اجل آید بمیرم زار زار

* * *

هددهش گفت ای ضعیف ناتوان	چند خواهد ماند مشتی استخوان
تو نمی دانی که هر که زاد مرد	شد به خاک و هر چه بودش باد برد
هم برای مردنت پرورده اند	هم برای بردنت آورده اند
هست گردون همچو طشت سرنگون	وز شفق این طشت هر شب غرق خون
آفتاب تیغزن در گشت او	این همه سر می برد در طشت او
تو اگر آلوده گر پاک آمدی	قطره آبی که با خاک آمدی
قطره آب از قدم تا فرق درد	کی تواند کرد با دریا نبرد
گر تو عمری در جهان فرمان دهی	هم بسوزی هم به زاری جان دهی

حکایت ققنس

هست ققنس طرفه مرغی دلستان موضع این مرغ در هندوستان

داستان مرغان/ ۱۵۳

سخت منقاری عجب دارد دراز
 قرب صد سوراخ در منقار اوست
 هست در هر ثقبه آوازی دگر
 چون به هر ثقبه بنالد زار زار
 جمله پزندگان خامش شوند
 فیلسوفی بود دمسازش گرفت
 سال عمر او بود قرب هزار
 چون ببرد وقت مردن دل ز خویش
 در میان هیزم آید بقرار
 پس بدان هر ثقبه‌ای از جان پاک
 در میان نوحه از اندوه مرگ
 از نفیر او همه پزندگان
 سوی او آیند چون نظارگی
 از غمش آن روز در خون جگر
 جمله از زاری او حیران شوند
 بس عجب روزی بود آن روز او
 باز چون عمرش رسد با یک نفس
 آتشی بیرون جهد از بال او
 زود در هیزم فتد آتش همی
 مرغ و هیزم هردو چون اخگر شوند
 چون نماند ذره‌ای اخگر پدید
 آتش آن هیزم چو خاکستر کند
 هیچ کس را در جهان این افتاد
 گر چو ققنس عمر سیارت دهند
 در همه آفاق کس بی مرگ نیست

همچو نی در وی بسی سوراخ باز
 نیست جفتش طاق بودن کار اوست
 زیر هر آواز او رازی دگر
 مرغ و ماهی گرده از وی بقرار
 در خوشی بانگ او بیهش شوند
 علم موسیقی ز آوازش گرفت
 وقت مرگ خود بداند آشکار
 هیزم آرد گرد خود ده خرمة بیش
 در دهد صد نوحه خود را زار زار
 نوحه‌ای دیگر برآرد دردناک
 هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
 وز خروش او همه دزندگان
 دل ببرند از جهان یکبارگی
 پیش او بسیار میرد جانور
 بعضی از بی قوتی بی جان شوند
 خون چکد از ناله جانسوز او
 بال و پر بر هم زند از پیش و پس
 بعد آن آتش بگردد حال او
 پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
 بعد از اخگر نیز خاکستر شوند
 ققنس آید ز خاکستر پدید
 از میان ققنس بچه سر بر کند
 کماو پس از مردن برآید نابزاد
 هم بمیری گر بسی کارت دهند
 وین عجایب بین که کس را برگ نیست

مرگ اگر چه بس درشت و ظالم است گردن آن را نرم کردن لازم است
گر چه ما را کار بسیار افتاد سخت تر از جمله این کار افتاد

حکایت فرزند و مرگ پدر

پیش تابوت پدر می شد پسر اشک می بارید و می گفت ای پدر
این چنین روزی که جانم کرد ریش هر گزم نامد به عمر خویش پیش
صوفی گفت آنکه او بودت پدر هر گزش این روز هم نامد به سر
نیست کاری کان پسر را افتاد کار بس مشکل پدر را افتاد
ای به دنیا بی سر و پای آمده خاک بر سر باد پیمای آمده
گر به صدر مملکت خواهی نشست هم نخواهی رفت جز بادی به دست

حکایت عیسی و خم آب

خورد عیسی آبی از جوی خوش آب بود طعم آب خوشتر از جُلاب
آن یکی زان آب خُم پر کرد و رفت نیز عیسی از خم آبی خورد و رفت
شد ز آب خم همی تلخش دهان باز گردید و عجایب ماند از آن
گفت یارب آب این خم و آب جوی هر دو یک آب است سرّ این بگوی
تا چرا تلخ است آب خم چنین وین دگر شیرین تر است از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن گفت ای عیسی منم مردی کهن
زیر این نه کاسه من باری هزار گشته ام هم کوزه هم خم هم طغار
گر کنندم خم هزاران بار نیز نیست جز تلخِ مرگم کار نیز
دائم از تلخِ مرگم این چنین آب من زان است ناشیرین چنین
آخر ای غافل ز خُم بنیوش راز بیش از این خود را ز غفلت خر مساز
خویش را گم کرده ای ای رازجوی پیش از آنکست جان بر آید راز جوی
گر نیابی زنده خود را باز تو چون بمیری کی شناسی راز تو
نه به هشیاری تو را از خود خبر نه به مردن از وجودت هیچ اثر

حکایت سقراط

گفت چون سقراط در نزع افتاد	بود شاگردش گفت ای استاد
چون کفن سازیم تن پاکت کنیم	در کدامین جای در خاکت کنیم
گفت اگر تو باز یابیم ای غلام	دفن کن هرجا که خواهی والسلام
من چو خود را زنده در عمری دراز	پی نبردم مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر	یک سری مویم نبود از خود خبر

نگرانی از غمها و غصه‌ها

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد	بر نیامد یک دم از من بر مراد
جمله عمرم که در غم بوده‌ام	مستمند کوی عالم بوده‌ام
بر دل پر خون من چندان غم است	کز غم هر ذره‌ای در ماتم است
دائماً حیران و عاجز بوده‌ام	کافرم گر شاد هرگز بوده‌ام
مانده‌ام زین جمله غم در خویش من	بر سری چون راه گیرم پیش من
گر نبود نقد چندینی غم	زین سفر بودی دلی بس خرم
لیک چون دل هست پر خون چون کنم	با تو گفتم جمله اکنون چون کنم

* * *

گفت ای مغرور شیدا آمده	پای تا سر غرق سودا آمده
نامرادی و مراد ایسن جهان	تا بجنبی بگذرد در یک زمان
هر چه آن در یک نفس می‌گذرد	عمر هم بی آن نفس می‌گذرد
چون جهان می‌گذرد تو نیز	ترک او گیر و بدو منگر تو نیز
زانکه هر چیزی که آن پاینده نیست	هر که دل بندد در او دل زنده نیست

حکایت مردی که شربت نمی‌نوشتید

راه بینی بود بس عالی نفس هرگز او شربت نخورد از دست کس

سائلی گفت ای به حضرت نسبت
گفت مردی بینم استاده زیر
با چنین مردی موکل بر سرم
با موکل شربتم چون خوش بود
هر چه آن را پایداری یک دم است
از پی یک ساعته وصلی که نیست
گر تو هستی از مرادی سرفراز
ور شدت از نامرادی تیره حال
گر تو را رنجی رسد گر زاری
آنچه در صورت تو را رنجی نمود
صد عنایت می رسد در هر دمیت
می نیاری یاد از احسان او
این کجا باشد نشان دوستی

چون به شربت نیست هرگز رغبت
تا که شربت باز گیرد زودتر
زهر من باشد اگر شربت خورم
این نه جلایی بود کاتش بود
نیم جو ارزد اگر صد عالم است
چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست
از مراد یک نفس چندین مناز
نامرادی چون دمی باشد منال
آن ز عزّ توست نه از خواری
در صفت بیننده را گنجی نمود
هست از احسان و برّش عالمیت
برنداری اندکی رنج آن او
تیره مغزا پای تا سر پوستی

حکایت غلام و میوه تلخ

پادشاهی بود نیکو شیوه ای
میوه او خوش همی خورد آن غلام
از خوشی کان چاکرش می خورد آن
گفت یک نیمه به من ده ای غلام
داد شه را میوه و شه چون چشید
گفت هرگز ای غلام این خود که کرد
آن رهی با شاه گفت ای شهریار
گر ز دست تلخ آمد میوه ای
چون ز دست هر دم گنجی رسد
گر تو را در راه او رنج است بس

چاکری را داد روزی میوه ای
گفتی خوشتر نخورد او زان طعام
پادشا را آرزو می کرد آن
زانکه بس خوش می خوری این خوش طعام
تلخ بود ابرو از آن در هم کشید
وین چنین تلخی چنان شیرین که خورد
چون ز دست تحفه دیدم صد هزار
باز دادن را ندانم شیوه ای
کی به یک تلخی مرا رنجی رسد
تو یقین می دان که آن گنج است بس

ساعت خوشدلی

سائلی بنشست در پیش جنید گفت ای صید خدا بی هیچ قید
خوشدلیّ مرد کی حاصل بود گفت آن ساعت که او در گل بود

اهمیت فرمانبرداری

دیگری پرسید از او کای رهنمای چون بود گر امر می آرم به جای
من ندارم با قبول و رد کار می کنم فرمان او را انتظار
هر چه فرماید به جان فرمان کنم گر ز فرمان سرکشم تاوان کنم

گفت نیکو کردی ای مرغ این سؤال مرد را زین بیشتر نبود کمال
هر که فرمان کرد از خذلان برست از همه دشواری آسان برست
طاعتی بر امر در یک ساعت بهتر از بی امر عمری طاعت
کار فرمان راست در فرمان گریز بنده ای تو در تصرف بر مخیز

حکایت شیخ ابوالحسن خرقانی

در دم آخر که جان آمد به لب شیخ خرقان این چنین گفت ای عجب
کاشکی بشکافتندی جان من باز کردند دل بریان من
پس به عالمیان نمودندی دلم شرح دادندی که در چه مشکلم
تا بدانندی که با دانای راز بت پرستی راست نباید کژ مباز
بندگی این باشد و دیگر هوس بندگی افکندگی است ای هیچ کس
نه خدایی می کنی نه بندگی کی تو را ممکن شود افکندگی
هم بیفکن خویش و هم بنده بباش بنده و افکنده شو زنده بباش
چون شدی بنده به حرمت باش نیز در ره حرمت به همت باش نیز
گر در آید بنده بی حرمت به راه زود راند از بساطش پادشاه
شد حرم بر مرد بی حرمت حرام گر به حرمت باشی این نعمت تمام

جزای بی حرمتی

بنده‌ای را خلعتی بخشید شاه	بنده با خلعت برون آمد به راه
گردد ره بر روی او بنشسته بود	باستین خلعت آن بسترد زود
منکری با شاه گفت ای پادشاه	پاک کرد از خلعت تو گردد راه
شه بر آن بی حرمتی انکار کرد	حالی آن سرگشته را بر دار کرد
تا بدانی آنکه بی حرمت بود	بر بساط شاه بی قیمت بود
دیگری گفتش که ای صاحب نظر	هست همت را در این معنی اثر
گرچه هستم من به صورت بس ضعیف	در حقیقت همتی دارم شریف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا	هست عالی همتی باری مرا

* * *

گفت مغناطیس عشاق الست	همت عالی است کشف و هرچه هست
هر که را شد همت عالی پدید	هر چه جست آن چیز حالی شد پدید
هر که را یک ذره همت داد دست	کرد او خورشید را زان ذره پست
نطفه ملک جهانها همت است	پر و بال مرغ جانها همت است

حکایت یوسف و پیر زن

گفت یوسف را چو می بفروختند	مصریان از شوق او می سوختند
چون خریداران بسی برخاستند	پنج ره همسنگ مشکش خواستند
زان زنی پیری به خون آغشته بود	ریسمانی چند درهم رشته بود
در میان جمع آمد در فروش	گفت ای دلال کنعانی فروش
ز آرزوی این پسر سرگشته‌ام	ده کلاوه ریسمانش رشته‌ام
این ز من بستان و با من بیع کن	دست در دست من نه بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم	نیست درخورد تو این در یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن	چه تو و چه ریسمانت ای پیر زن
پیر زن گفتا که دانستم یقین	کاین پسر را کس بفروشد بدین

لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست گوید این زن از خریداران اوست

پرش از انصاف و وفا

دیگری گفتش که انصاف و وفا چون بود در حضرت آن پادشا
حق تعالی داد انصافم بسی بی وفایی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آمد این صفت رتبت او چون بود در معرفت

گفت انصاف است سلطان نجات هر که منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود به ز عمری در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان برتر از انصاف دادن در نهان
وانکه او انصاف بدهد آشکار از ریا کم خالی افتد یاد دار
نستند انصاف مردان از کسی لیک خود می‌داده‌اند الحق بسی

حکایت غازی و کافر

غازی از کافری بس سر فراز خواست مهلت تا که بگزارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد باز آمد جنگ هر دم بیش کرد
بود کافر را نمازی زان خویش مهل خواست او نیز بیرون شد ز پیش
گوشه‌ای بگزید کافر پاک‌تر پس نهاد او سوی بت بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه گفت نصرت یافتم این جایگاه
خواست تا تیغی زند بر وی نهان هاتفیش آواز داد از آسمان
کای همه بد عهدی از سر تا به پای خوش وفا و عهد می‌آری به جای
او نزد تیغت چو اول داد مهل تو اگر تیغش زنی جهل است جهل
ای و اوفوا العهد برنا خوانده گشته کز بر عهد خود نا مانده
چون نکویی کرد کافر پیش از این ناجوامردی مکن تو بیش از این
او نکویی کرد و تو بد می‌کنی با کسان آن کن که با خود می‌کنی

بودت از کافر وفا و ایمنی
 ای مسلمان نامسلم آمدی
 رفت غازی زین سخن از جای خویش
 کافرش چون دید گریان مانده
 گفت گریان از چهای برگفت راست
 بی وفا گفتند از بهر توام
 چون شنید این قصه کافر آشکار
 گفت جباری که با محبوب خویش
 از وفاداری کند چندین عتاب
 عرضه کن اسلام تا دین آورم
 ای دریغا بر دلم بسندی چنین
 بس که با مطلوب خود ای بی طلب
 لیک صبرم هست تا طاس فلک

کو وفاداری تو را گر مؤمنی
 در وفا از کافری کم آمدی
 در عرق گم دید سر تا پای خویش
 تیغش اندر دست حیران مانده
 کاین زمان کردند از من بازخواست
 این چنین گریان من از قهر توام
 نعره‌ای زد بعد از آن بگریست زار
 از برای دشمن معیوب خویش
 چون کنم من بی وفایی بی حساب
 شرک سوزم شرع آیین آورم
 بی خبر من از خداوندی چنین
 بی وفایی کرده‌ای تو بی ادب
 جمله در رویت بگوید یک به یک

حکایت طاس سخنگو

ده برادر قحطشان کرده نفور
 از سر بیچارگی گفتند حال
 روی یوسف بود در برقع نهان
 دست زد بر طاس یوسف آشکار
 گفت حالی یوسف حکمت شناس
 ده برادر برگشادند آن زمان
 جمله گفتند ای عزیز حق شناس
 یوسف آنکه گفت من دانم درست
 گفت می‌گوید شما را پیش از این
 نام یوسف داشت که بود از شما

پیش یوسف آمدند از راه دور
 چاره‌ای می‌خواستند از تنگ سال
 پیش یوسف بود طاسی آن زمان
 طاسش اندر ناله آمد زار زار
 هیچ می‌دانید این آواز طاس
 پیش یوسف از سر عجزی زبان
 کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس
 کاو چه گوید با شما ای جمله سست
 یک برادر بود حسش بیش از این
 در نکویی گوی بر بود از شما

دست زد بر طاس از سر باز در	گفت بر گوید بدین آواز در
جمله افکندید یوسف را به چاه	پس یساوردید گرگی بی گناه
پیرهن در خون کشیدید از فسون	تا دل یعقوب از آن خون گشت خون
دست زد بر طاس یک باری دگر	طاس را آورد در کاری دگر
گفت می گوید پدر را سوختید	یوسف مهروی را بفروختید
با برادر کی کنند این کافران	شرمتان باد از خدا ای حاضران
زان سخن آن قوم حیران آمده	آب گشتند از پی نان آمده
گر چه یوسف را چنان بفروختند	بر خود آن ساعت جهان بفروختند
چون به چاه افکندش کردند ساز	جمله در چاه بلا ماندند باز
کور چشمی باشد آن کاین قصه او	بشنود زین برنگیرد حصه او
تو مکن چندین در آن قصه نظر	قصه توست این همه ای بی خبر
آنچه تو از بی وفایی کرده ای	نی به نور آشنایی کرده ای
گر کسی عمری زند بر طاس دست	کار ناشایست تو زان بیش هست
باش تا از خواب بیدارت کنند	در نهاد خود گرفتارت کنند
باش تا فردا جفاهای تو را	کافریها و خطاهای تو را
پیش رویت عرضه دارند آن همه	یک به یک بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید به گوش	می ندانم تا بماند عقل و هوش

دعوی عشق

دیگری گفتش که تا من زنده ام	عشق او را لایق و زیبنده ام
از همه ببریده ام بنشسته من	لاف عشقش می زنم پیوسته من
کار من سودای عشق او بس است	وین چنین سودا نه کار هر کس است

* * *

گفت نتوان شد به دعوی و به لاف	همنشین سیمرخ را بر کوه قاف
لاف عشق او مزین در هر نفس	کاو نگنجد در جوال هیچ کس

گر نسیم دولتی آید فراز	پرده اندازد ز روی کار باز
پس تو را خوش درکشد در راه خویش	فرد بنشاند به خلوتگاه خویش
دوستداری تو آزاری بود	دوستی او تو را کاری بود

حکایت بایزید و خواب مرید

چون برفت از دار دنیا بایزید	دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس سؤالش کرد کای شایسته پیر	چون ز منکر در گذشتی وز نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار	از من مسکین سؤال از کردگار
گفتم ایشان را که نبود زین سؤال	نه شما را نه مرا هرگز کمال
زانکه اگر گویم خدایم اوست بس	این سخن گفتن بود از من هوس
لیک اگر زینجا به نزد ذوالجلال	باز گردید و از او پرسید حال
گر مرا او بنده خواند اینت کار	بنده‌ای باشم خدا را نامدار
ور مرا از بندگان شمارد او	بسته بند خودم بگذارد او
با کسی آسان چو پیوندش نبود	من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بنده و بسندی او	چون ز من لاف خداوندی او
در خداوندیش سرافکنده‌ام	لیک او باید که خواند بنده‌ام
گر ز سوی او درآید عاشقی	تو به عشق او بغایت لایقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود	دان که آن در خورد روی تو بود
او اگر با تو در اندازد خوشی	تو توانی شد ز شادی آتشی

دعوی کمال

دیگری گفتش که پندارم که من	کرده‌ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده‌ام	هم ریاضتهای مشکل کرده‌ام
چون هم اینجا کار من حاصل نبود	رفتم زین جایگه مشکل نبود
دیده‌ای کس را که برخیزد ز گنج	می‌دود در کوه و در صحرا به رنج

* * *

گفت ای ابلیس طبع پرغرور	در منی گم وز مراد خود نفور
در خیال خویش مغرور آمده	از فضای معرفت دور آمده
نفس بر جان تو دستی یافته	دیو در مغزت نشستی یافته
گر تو را نوری است در ره یار توست	ور تو را ذوقی است آن پندار توست
وجد و فقر تو خیالی بیش نیست	هر چه می‌گویی محالی بیش نیست
غرّة این روشنی ره مباش	نفس تو با توست جز آگه مباش
با چنین خصمی ز بی‌تغی به دست	کی تواند هیچ کس ایمن نشست
گر تو را نوری ز نفس آمد پدید	زخم کژدم از کرفس آمد پدید

حکایت موسی و ابلیس

حق تعالی گفت با موسی به راز	کاخ از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس را موسی به راه	گشت از ابلیس موسی رمزخواه
گفت دائم یاد دار این یک سخن	من مگو تا تو نگردی همچو من

حکایت عابد ریش‌باز

عابدی بوده است در وقت کلیم	در عبادت بود روز و شب مقیم
ذره‌ای ذوق و گشایش می‌نیافت	ز آفتاب سینه تابش می‌نیافت
داشت ریشی بس نکو آن نیکمرد	گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور	پیش او شد کای سپهسالار طور
از برای حق که از حق کن سؤال	تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
چون کلیم القصه شد بر کوه طور	باز پرسید آن سخن حق گفت دور
گوهر آنک از وصل ما درویش ماند	دائما مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه برگفتا که چیست	ریش خود می‌کند مرد و می‌گریست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان	گفت همی مشغول ریشی این زمان

ریش اگر آراست در تشویش بود ور همی بر کند هم درویش بود
یک نفس بی او بر آوردن خطاست چه به کز زو باز مانی چه به راست

مایه شادی

دیگری گفتش بگو ای نامور تا به چه دلشاد باشم در سفر
گر بگویی کم شود آشفتم اندکی رشدی بود در رفتم

گفت تا هستی بدو دلشاد باش وز همه گوینده‌ای آزاد باش
چون بدو جانت تواند بود شاد جان پرغم را بدو کن زود شاد
در دو عالم شادی مردان بدوست زندگئی گسنبد گردان بدوست
پس تو هم از شادی او زنده باش چون فلک در شوق او گردنده باش
چيست زو بهتر بگو ای هیچ کس تا بدان تو شاد باشی یک نفس

شادی به وجود خداوند

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال تا ز شادی می‌کنم وز ناز حال
کاین چنین زیبا خداوندیم هست با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو مشغولی به جویایی عیب کی کنی شادی به زیبایی غیب
عیب جویا تو به چشم عیب بین کی توانی بود هرگز غیب بین
اولا از عیب خلق آزاد شو پس به عشق غیب مطلق شاد شو
موی بشکافی به عیب دیگران ور بپرسم عیب تو کوری در آن
گر به عیب خویشان مشغولی گرچه بس معیوبی مقبولی

گفت و گوی محتسب و مست

محتسب آن مرد را می‌زد به زور مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
بودی تو مست تر از من بسی لیک آن مستی نمی‌بیند کسی

در جفای من مرو زین بیش نیز داد بستان اندکی از خویش نیز

از سیمرغ چه خواهم

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه زو چه خواهم گر رسم آن جایگاه
چون شود بر من جهان روشن از او می‌ندانم تا چه خواهم من از او
از نکوتر چیز اگر آگاهی چون رسیدم من بدو آن خواهمی

* * *

گفت ای جاهل نه‌ای آگاه از او زو که چیزی خواهد او را خواه از او
در همه عالم گر آگاهی از او زو چه به دانی که آن خواهمی از او
هر که در خلوت‌سرای او شود ذره ذره آشنای او شود
هر که بویی یافت از خاک درش کی به رشوت باز گردد از درش

نیایش رابعه

رابعه گفتی که ای دانای راز دشمنان را کار دنیا می‌باز
دوستان را آخرت ده بر دوام زانکه من زین کار آزادم مدام
گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم کم غم گر یک دمت مونس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا زانکه دائم تو بسی از تو مرا
گر به سوی هردو عالم بنگرم یا بجز تو هیچ خواهم کافرم
هر که را او هست کل او را بود هفت دریا زیر پل او را بود
هر چه بود و هست و خواهد بود نیز مثل دارد جز خداوند عزیز
هر چه را جویی جز او یابی نظیر اوست دائم بی‌نظیر و ناگزیر

بضاعت رایج در دیار سیمرغ

دیگری گفت ای به حضرت برده راه چه بضاعت رایج است آن جایگاه
گر بگویی چون بدین سودا دریم آنچه رایجتر بود آنجا بریم

پیش شاهان تحفه‌ای باید نفیس مرد بی تحفه نباشد جز خسیس

گفت ای سائل اگر فرمان بری	آنچه آنجا آن نیابند آن بری
هر چه تو زینجا بری کانجا بود	بردن آن بر تو کی زیبا بود
علم هست آن جایگه و اسرار هست	طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل می‌برسی	زانکه این آنجا نشان ندهد کسی
گر برآید از سر دردی یک آه	می‌برد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان توست	قشر جانت نفس نافرمان توست
آه اگر از جای خاص آید پدید	مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت زلیخا و چوب زدن یوسف

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت	رفت یوسف را به زندان باز داشت
با غلامی گفت بنشان این دمش	پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان بازو گشای	کاین دم آتش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد بسی کارش نداد	روی یوسف دید دل بارش نداد
پوستینی دید مرد نیکبخت	دست خود بر پوستین بگشاد سخت
مرد هر چوبی که می‌زد استوار	ناله‌ای می‌کرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور	گفتی آخر سخت‌تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف خورشید فر	گر زلیخا بر تو اندازد نظر
چون نبیند بر تو زخم چوب هیچ	بی شک اندازد مرا در پیچ پیچ
برهنه کن دوش دل بر جای دار	بعد از آن چوبی قوی را پای دار
گرچه این ضربت زیانی باشدت	چون تو را بیند نشانی باشدت
تن برهنه کرد یوسف آن زمان	غلفی افتاد در هفت آسمان
مرد حالی کرد دست خود بلند	سخت چوبی زد که در خاکش فکند
چون زلیخا زو شنود آن بار آه	گفت بس کاین آه بود از جایگاه

گر بود در ماتمی صد نوحه گر	آه صاحب درد آید کارگر
گر بود در حلقه‌ای صد غم زده	حلقه را باشد نگین ماتم زده

تمثیل تجلی حق بر بهشتیان و دوزخیان

بوعلی طوسی که پیر عهد بود	سالک وادی جد و جهد بود
آن چنان جا کاو به ناز و عز رسید	من ندانم هیچکس هرگز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار	اهل جنت را بپرسند آشکار
کز خوشی جنت و ذوق وصال	حال خود گوید با ما حسب حال
اهل جنت جمله گویند این زمان	خوشی فردوس برخاست از میان
زانکه ما را در بهشت پرکمال	روی بنمود آفتاب آن جمال
چون جمال او به ما نزدیک شد	هشت خلد از شرم آن تاریک شد
در فروغ آن جمال جان فشان	خلد را نه نام باشد نه نشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش	اهل دوزخ در جواب آیند پیش
کای همه فارغ ز فردوس و جنان	هر چه گفتید آنچنان است آنچنان
زانکه ما کاصحاب جای ناخوشیم	از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی چون بنمود ما را آشکار	حسرت واماندگی از روی یار
چون شدیم آگه که ما افتاده ایم	وز چنان رویی جدا افتاده ایم
ز آتش حسرت دل ناشاد ما	آتش دوزخ ببرد از یاد ما
هر کجا کاین آتش آید کارگر	ز آتش دوزخ کجا ماند خبر

منازل راه

دیگری گفتش که ای دانای راه	دیده ما شد در این وادی سیاه
پر سیاست می نماید این طریق	چند فرسنگ است این راه ای رفیق

* * *

گفت ما را هفت وادی در ره است	چون گذشتی هفت وادی در گه است
------------------------------	------------------------------

وا نیامد در جهان زین راه کس
 چون نیامد باز کس زین راه دور
 چون شدند آن جایگه گم سر به سر
 هست وادی طلب آغاز کار
 پس سیم وادی است آن معرفت
 هست پنجم وادی توحید پاک
 هفتمین وادی فقر است و فنا
 در کشش افقی روش گم گرددت

نیست از فرسنگ آن آگاه کس
 چون دهندت آگهی ای ناصبور
 کی خبر بازت دهد از بی خبر
 وادی عشق است از آن پس بی کنار
 پس چهارم وادی استغنی صفت
 پس ششم وادی حیرت صعبناک
 بعد از این روی روش نبود تو را
 گر بود یک قطره قلمم گرددت

بیان وادی طلب

چون فرو آیی به وادی طلب
 صد بلا در هر نفس اینجا بود
 جد و جهد اینجا تا باید سالها
 ملک اینجا بایدت انداختن
 در میان خونت باید آمدن
 تا نماند هیچ معلومت به دست
 چون دل تو پاک گردد از صفات
 چون شود آن نور بر دل آشکار
 گر شود در راه او آتش پدید
 خویش را از شوق او دیوانه وار
 سر طلب گردد ز مشتاقی خویش
 جرعه ای زان باده چون نوش شود
 غرقه دریا بماند خشک لب
 ز آرزوی آن که سر بشناسد او
 کفر و لعنت گر به هم پیش آیدش

پیش آید هر زمانی صد تعب
 طوطی گردون مگس اینجا بود
 زانکه اینجا قلب گردد کارها
 ملک اینجا بایدت در باختن
 وز همه بیرون باید آمدن
 دل بیاید پاک کرد از هر چه هست
 تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
 در دل تو یک طلب گردد هزار
 و شود صد وادی ناخوش پدید
 بر سر آتش زند پروانه وار
 جرعه می خواهد از ساقی خویش
 هر دو عالم کل فراموش شود
 سر جانان می کند از جان طلب
 ز ازدهای جانستان نهراسد او
 در پذیرد تا دری بگشایدش

چون درش بگشاد چه کفر و چه دین زانکه نبود زان سوی در آن و این

سرّ سجده نکردن ابلیس بر آدم

گفت چون حق می‌دمید این جان پاک	در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خیل ملایک سر به سر	نه خبر یابند از جان نه اثر
گفت ای روحانیان آسمان	پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آن همه بر روی خاک	لاجرم یک تن ندید آن سرّ پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس	سجده‌ای از من نیند هیچ کس
گر بیندازند سر از تن مرا	نیست غم چون هست این گردن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست	سر نهم تا سرّ بینم باک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین	سر بدید او زانکه بود او در کمین
حق تعالی گفتش ای جاسوس راه	توبه سر در دیدنی این جایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان	بکشم تا بر نگویی در جهان
زانکه خفیه نیست بیرون از سپاه	هرکجا گنجی که بنهد پادشاه
بی شکی بر چشم آن کس کان نهد	بکشد او را و خطش بر جان نهد
مرد گنجی دید گنجی اختیار	سر بریدن بایدت کرد اختیار
ور نبرم سر ز تن این دم تو را	این سخن باشد همه عالم تو را
گفت یارب مهل ده این بنده را	چاره‌ای کن این ز کار افکنده را
حق تعالی گفت مهلت بر منت	طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو کذاب خواهم زد رقم	تا بمانی تا قیامت مستهم
بعد از آن ابلیس گفت آن گنج پاک	چون مرا روشن شد از لعنت چه باک
لعنت آن توست رحمت آن تو	بسند آن توست قسمت آن تو
گر مرا لعن است قسمت باک نیست	زهر هم باید همه تریاک نیست
چون بدیدم خلق را لعنت طلب	لعنتت بر داشتم من بی ادب
این چنین باید طلب گر طالبی	تو نه‌ای طالب به معنی غالبی

گر نمی‌یابی تو او را روز و شب نیست او گم هست نقصان در طلب

حکایت مجنون و خاک بیختن او

دید مجنون را عزیزی دردناک	کاو میان رهگذر می‌بیخت خاک
گفت ای مجنون چه می‌جویی چنین	گفت لیلی را همی‌جویم یقین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک	کی بود در خاک شارع در پاک
گفت من می‌جویمش هر جا که هست	بو که جایی یک دمش آرم به دست

حکایت شیخ مهنه و قبض او

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم	شد به صحرا دیده پر خون دل دو نیم
دید پیری روستایی را ز دور	گاو می‌بست و از او می‌ریخت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام	شرح دادش حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید	از فرود فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام	نه به یک کُرت به صد کُرت مدام
ور بود مرغی که چینه آشکار	دانه‌ای ارزن پس از سالی هزار
گر ز بعد آنکه با چندین زمان	مرغ صد باره بپردازد جهان
از درش بویی نیاید جان هنوز	بوسعیدا زود باشد آن هنوز
طالبان را صبر می‌باید بسی	طالب صابر نیفتد هر کسی
تا طلب در اندرون ناید پدید	مشک در نافه ز خون ناید پدید
از درونی چون طلب بیرون رود	گر همه گردون بود در خون رود
هر که را نبود طلب مردار اوست	زنده نیست او صورت دیوار اوست
هر که را نبود طلب مرد آن بود	حاش لله صورتی بیجان بود
گر به دست آید تو را گنجی گهر	در طلب باید که باشی گرمتر
آنکه از گنج گهر خرسند شد	هم بدان گنج گهر در بند شد
هر که او در ره به چیزی باز ماند	شد بتش آن چیز کاو بت باز ماند

چون تنک مغز آمدی بی دل شدی کز شراب مست لایعقل شدی
می‌شو آخر به یک می مست نیز می‌طلب چون بی نهایت هست نیز

حکایت محمود و مرد خاک بیز

یک شبی محمود می‌شد بی سپاه خاک بیزی دید سر بر خاک راه
کرده بد هر جای کوهی خاک بیش شاه چون آن دید بازوبند خویش
در میان کوه خاک او فکند پس برانند آنگاه چون بادی سمند
پس دگر شب باز آمد شهریار دید او را همچنین مشغول کار
گفتش آخر آنچه دوش آن یافتی ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان بس خاک می‌بیزی تو باز پادشاهی کن که گشتی بی نیاز
خاک بیزش گفت آن زین یافتم آن چنان گنجی نهان زین یافتم
چون از این در دولتم شد آشکار تا که جان دارم مرا این است کار
مرد این ره باش تا بگشایدت سر متاب از راه تا بنمایدت
بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

لطیفه‌ای از رابعه

بیخودی می‌گفت در پیش خدای کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود گفت ای غافل کی این در بسته بود

بیان وادی عشق

بعد از این وادی عشق آید پدید غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس در این وادی بجز آتش مباد وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان درکشد خوش خوش بر آتش صد جهان
لحظه‌ای نه کافری داند نه دین ذره‌ای نه شک شناسد نه یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود خود چو عشق آمد نه این نه آن بود

ای مباحی این سخن آن تو نیست
هر چه دارد پاک در بازد بنقد
دیگران را وعده فردا بود
تا نسوزد خویش را یکبارگی
تا بریشم در وجود خود نسوخت
می طپد پیوسته در سوز و گداز
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد
عشق اینجا آتش است و عقل دود
عقل در سودای عشق استاد نیست
گر ز غیبت دیده‌ای بخشند راست
هست یک یک برگ از هستی عشق
گر تو را آن چشم غیبی باز شد
ور به چشم عقل بگشایی نظر
مرد کار افتاده باید عشق را
تو نه کار افتاده‌ای نه عاشقی
زنده دل باید در این ره صد هزار

مرتدی تو این به دندان تو نیست
وز وصال دوست می‌نازد بنقد
لیک او را نقد هم اینجا بود
کی تواند رست از غمخوارگی
در مفرح کی تواند دل فروخت
تا به جای خود رسد ناگاه باز
می طپد تا بوکه در دریا فتد
عشق کامد در گریزد عقل زود
عشق کار عقل مادر زاد نیست
اصل عشق اینجا بینی کز کجاست
سر ببر افکنده از مستی عشق
با تو ذرات جهان همراز شد
عشق را هرگز نبینی پا و سر
مردم آزاده باید عشق را
مرده‌ای تو عشق را کی لایقی
تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت مجنون و پوست گوسفند

اهل لیلی نیز مجنون را دمی
داشت چوپانی در آن صحرا نشست
سرنگون شد پوست اندر سرفکند
آن شبان را گفت بهر کردگار
سوی لیلی ران رمه من در میان
تا نهان از دوست زیر پوست من
گر تو را یک دم چنین دردستی

در قبیله ره ندادندی همی
پوستی بستد از او مجنون مست
خویش را کرد همچون گوسفند
در میان گوسفندانم گذار
تا بیابم بوی لیلی یک زمان
بهره گیرم ساعتی از دوست من
در بسن هر موی تو مردیستی

روزی مردان میدانت نبود
در رمه پنهان به کوی دوست شد
پس به آخر گشت زایل هوش از او
برگرفت آن شبان بردش به دشت
تا دمی بنشست آن آتش ز آب
کرد با قومی به صحرا در نشست
سر برهنه مانده‌ای ای سرفراز
گر بگویی من بیارم این نفس
هیچ جامه بهترم از پوست نیست
چشم بد را نیز می‌سوزم سپند
پوست خواهد هر که لیلی دوست است
کی ستانم جامه‌ای جز پوست من

ای دریغا درد مردانت نبود
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد
خوش خوشی برخاست اول جوش از او
چون درآمد عشق و آب از سرگذشت
آب زد بر روی آن مست خراب
بعد از آن روزی مگر مجنون مست
یک تن از قومش به مجنون گفت باز
جامه‌ای کان دوست‌تر داری و بس
گفت هر جامه سزای دوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسفند
اطلس و اکسون مجنون پوست است
برده‌ام در پوست بوی دوست من

امتناع ابراهیم از جان دادن به عزرائیل

جان به عزرائیل آسان می‌نداد
کز خلیل خویش آخر جان مخواه
بر خلیل خویشتن جان کن سیل
از خلیل خود که دارد جان دریغ
از چه می‌ندهی به عزرائیل جان
تو چرا می‌داری آخر جان نگاه
چونکه عزرائیل باشد در میان
گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
زانکه بسند راهم آمد جز اله
کی دهم جان را به عزرائیل من
تا از او شنوم که گوید جان بیار

چون خلیل‌الله در نزع افتاد
گفت از پس شو بگو با پادشاه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل
جان همی باید ستد از تو به تیغ
حاضری گفتش که ای شمع جهان
عاشقان بودند جانبازان راه
گفت من چون گویم آخر ترک جان
بر سر آتش درآمد جبرئیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه
چون بنیچیدم سر از جبریل من
زان نیارم کرد خوش خوش جان نثار

چون به جان دادن رسد فرمان مرا
نیم جو ارزد جهانی جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان به کس
تا که او گوید سخن این است و بس

بیان وادی معرفت

بعد از آن بنمایدت پیش نظر
هیچ کس نبود که او این جایگاه
هیچ ره در وی نه هم آن دیگر است
باز جان و تن ز نقصان و کمال
لاجرم بس ره که پیش آمد پدید
کی تواند شد در این راه جلیل
سیر هر کس تا کمال وی بود
گر بپرد پشه چندانی که هست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر
معرفت زینجا تفاوت یافته است
چون بتابد آفتاب معرفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش
سر ذراتش همه روشن شود
مغز بیند از درون نه پوست او
هر چه بیند روی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام
کاملی باید در او جانی شگرف
گر ز اسرارش شود ذوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود
گر بیاری دست تا عرش مجید

معرفت را وادی بی پا و سر
مختلف گردد ز بسیاری راه
سالک تن سالک جان دیگر است
هست دائم در ترقی و زوال
هر یکی بر حد خویش آمد پدید
عنکبوت مبتلا هم سیر پیل
قرب هر کس حسب حال وی بود
کی کمال صرصرش آید به دست
هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
این یکی محراب و آن بت یافته است
از سپهر این ره عالی صفت
باز باید در حقیقت صدر خویش
گلخن دنیا بر او گلشن شود
خود نبیند ذره ای جز دوست او
ذره ذره کوی او بیند مدام
روز می بنمایدت چون آفتاب
تا یکی اسرار بین گردد تمام
تا کند غوامسی این بحر ژرف
هر زمانت نو شود شوقی پدید
صد هزاران خون حلال اینجا بود
دم مزین یک ساعت از هل من مزید

خویش را در بحر عرفان غرق کن	ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گر نه ای ای خفته اهل تهنیت	پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادی از وصل یار	خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی بینی جمال یار تو	خیز منشین می طلب اسرار تو

حکایت مردی که سنگ شد

بود مردی سنگ شد در کوه چین	اشک می بارد ز چشمش بر زمین
بر زمین چون اشک ریزد زار زار	سنگ گردد اشک آن مرد آشکار
گر از آن سنگی فتد در دست میغ	تا قیامت زو نبارد جز دریغ
هست علم آن مرد پاک راست گوی	گر به چین باید شدن او را بجوی
زان که علم از غصه بی همتان	سنگ شد تا کی ز کافر نعمتان
جمله تاریک است این محنت سرای	علم در وی چون جواهر ره نمای
رهبر جانت در این تاریک جای	جوهر علم است و علم جان فزای
تو در این تاریکی بی پا و سر	چون سکندر مانده ای بی راهبر
گر تو برگیری از این جوهر بسی	خویش را یابی پشیمان تر کسی
ور نباید جوهرت ای هیچ کس	هم پشیمان تر تو خواهی بود بس
گر بود ور نبود این جوهر تو را	هر زمان یابم پشیمان تر تو را
این جهان و آن جهان در جان گم است	تن ز جان و جان ز تن پنهان گم است
چون برون رفتی از این گم در گمی	هست آنجا جای خاص آدمی
گر رسی زینجا به جای خاص باز	پی بری در یک نفس صد گونه راز
ور در این ره باز مانی وای تو	گم شود در نوحه سر تا پای تو
شب مخسب و روز در هم می مخور	این طلب در تو پدید آید مگر
می طلب تو تا طلب کم گرددت	خورد روز و خواب شب کم گرددت

حکایت عاشق خواب زده

عاشقی از فرط عشق آشفته بود	بر سر خاکی به زاری خفته بود
----------------------------	-----------------------------

رفت معشوقش به بالینش فراز	دید او را خفته وز خود رفته باز
رقعه‌ای بنبشت چست و لایق او	بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد	رقعه برخواند و بر او خونبار شد
این نوشته بود کای مرد خموش	خیز اگر بازارگانی سیم گوش
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش	بندگی کن تا به روز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار	خواب را با دیده عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیماید به روز	شب همه مهتاب پیماید ز سوز
چون تو نه‌اینی نه آن ای بی فروغ	می‌زن در عشق ما لاف دروغ
گر بخفتد عاشقی جز در کفن	عاشقش گویم ولی بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی	خواب خوش بادت که نااهل آمدی

حکایت محمود و دیوانه

شد مگر محمود در ویرانه‌ای	دید آنجا بی‌دلی دیوانه‌ای
سر فرو برده به اندوهی که داشت	پشت زیر بار آن کوهی که داشت
شاه را چون دید گفتش دور باش	ور نه بر جانت زخم صد دورباش
تو نه‌ای شاهی که تو دون همتی	در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمود مرا کافر مگوی	یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت اگر می‌دانی ای بی خبر	کز که دور افتاده‌ای زیر و زبر
نیستی خاکستر و خاکت تمام	جمله آتش ریزی بر سر مدام

بیان وادی استغنا

بعد از این وادی استغنا بود	نه در او دعوی و نه معنی بود
می‌جهد از بی نیازی صرصری	می‌زند بر هم به یک دم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود	هفت اخگر یک شرر اینجا بود
هشت جنت نیز اینجا مرده‌ای است	هفت دوزخ همچو یخ افسرده‌ای است

هست موری را هم اینجا ای عجب
 تا کلاغی را شود پر حوصله
 صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت
 صد هزاران جسم خالی شد ز روح
 صد هزاران طفل سر ببریده گشت
 صد هزاران خلق در زنتار شد
 صد هزاران جان و دل تاراج یافت
 قدر نه نو دارد اینجا نه کهن
 گر در این دریا هزاران جان فتاد
 گر فرو شد صد هزاران سر به خواب
 گر شود افلاک و انجم لخت لخت
 گر ز ماهی در عدم شد تا به ماه
 گر دو عالم شد همه یک بار نیست
 گر نماند از دیو وز مردم اثر

هر نفس صد پیل اجرای بی سبب
 کس نماند زنده در صد قافله
 تا که آدم را چراغی بر فروخت
 تا در این حضرت دروگر گشت نوح
 تا کلیم الله صاحب دیده گشت
 تا که عیسی محرم اسرار شد
 تا محمد یک شبی معراج یافت
 خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
 شبی در بحر بی پایان فتاد
 ذره ای با سایه ای شد ز آفتاب
 در جهان کم گیر برگی از درخت
 پای موری لنگ شد در قعر چاه
 در زمین ریگی همان انگار نیست
 از سر یک قطره باران در گذر

غریبال مرگ

در ده ما بود برنایی چو ماه
 در زیر افتاد خاک او را بسی
 خاک بر وی گشته بود و روزگار
 آن نکو سیرت محمد نام بود
 چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر
 ای محمد با پندر لطفی بکن
 کو محمد کو پسر کو هیچ کس
 در نگر ای سالک صاحب نظر
 آدم آخر کو و ذریات کو

او فتاد آن ماه یوسف و ش به چاه
 عاقبت ز آنجا بر آوردش کسی
 با دو دم آورده بودش کار و بار
 تا بدان عالم از او یک گام بود
 ای چراغ چشم و ای جان پدر
 یک سخن گو گفت آخر کو سخن
 این بگفت و جان بداد این بود و بس
 تا محمد کو و آدم در نگر
 نام جزویات و کلیات کو

کو زمین کو کوه و دریا کو فلک	کو پری کو دیو و مردم کو ملک
کو کنون آن صد هزاران تن ز خاک	کو کنون آن صد هزاران جان پاک
هر دو عالم را و صد چندان که هست	گر بسایی و بییزی آن که هست
چون سرای پیچ پیچ آید تو را	با سر غریبال هیچ آید تو را

حکایت صوفی و دختر سگبان

بود شیخی خرقه پوش و نامدار	برد از وی دختر سگبان قرار
شد چنان در عشق آن دلبر زبون	کز دلش میزد چو دریا موج خون
بر امید آن که بیند روی او	شب بخفتی با سگان در کوی او
مادر دختر از آن آگاه شد	گفت شیخا چون دلت گم راه شد
پیر اگر بر دست دارد این هوس	پیشه ما هست سگبانی و بس
رنگ ماگیری و سگبانی کنی	بعد سالی عقد و مهمانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست	خرقه را بفکند و شد در کار چست
با سگی در دست در بازار شد	قرب سالی از پی این کار شد
صوفی دیگر که بودش هم نفس	چون چنانش دید گفت ای هیچ کس
مدت سی سال بودی مرد مرد	این چرا کردی و هرگز این که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز	زانک اگر پرده کنی زین قصه باز
حق تعالی داند این اسرار را	با تو گرداند همی این کار را
چون بیند طعنه پیوست تو	سگ نهد از دست من بر دست تو
چند گویم این دلم از درد راه	خون شد و یک دم نیامد مرد راه
من به بیهوده شدم بسیار گوی	وز شما یک تن نشد اسرار جوی
گر شما اسرار دان ره شوید	آنکهی از حرف من آگه شوید
گر بگویم بیش از این در ره بسی	جمله در خواهید کو رهبر کسی

بیان وادی توحید

بعد از این وادی توحید آیدت منزل تفرید و تجرید آیدت

روپها چون زین بیابان در کنند	جمله سر از یک گریبان بر کنند
گر بسی بینی عدد گر اندکی	آن یکی باشد در این ره در یکی
چون بسی باشد یک اندر یک مدام	آن یک اندر یک یکی باشد تمام
نیست آن یک کان احد آید تو را	زان یکی کان در عدد آید تو را
چون برون است از احد وین از عدد	از ازل قطع نظر کن وز ابد
چون ازل گم شد ابد هم جاودان	هر دو را کی هیچ ماند در میان
چون همه هیچی بود هیچ این همه	کی بود دو اصل جز بیج این همه

حکایت پیرزن و بوعلی

رفت پیش بوعلی آن پیرزن	کاغذی زر برد کاین بستان ز من
شیخ گفتش عهد دارم من که نیز	جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
پیرزن در حال گفت ای بوعلی	از کجا آوردی آخر احولی
تو در این ره مرد عقد و حل نه ای	چند بینی غیر اگر احول نه ای
مرد را در دیده اینجا غیر نیست	زانکه آنجا کعبه نی و دیر نیست

دعای لقمان سرخسی

گفت لقمان سرخسی کای اله	پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده ای کاو پیر شد شادش کنند	پس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه	همچو برفی کرده ام موی سیاه
بنده ای بس غم کشم شادیم بخش	پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص	هر که او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش به هم	ترک گیر این هر دو و در نه قدم
گفت الاهی پس تو را خواهم مدام	عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون	پایکوبان دست میزد در جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم	بنده بیماری نیستم پس چیستم

بندگی شد محو آزادی نماند	ذره‌ای در دل غم و شادی نماند
بی صفت گشتم نگشتم بی صفت	عارفم اما ندارم معرفت
من ندانم تو منی یا من توی	محو گشتم در تو و گم شد دوی

بیان وادی حیرت

بعد از این وادی حیرت آیدت	کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت	هر دمی اینجا دریغی باشدت
آه باشد درد باشد سوز هم	روز و شب باشد نه شب نه روز هم
از بن هر موی این کس نه به تیغ	می‌چکد خون می‌نگارد ای دریغ
آتشی باشد فسرده مرد این	یا یخی بس سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد این جایگاه	در تحیر مانده و گم کرده راه
هر چه زد توحید بر جانش رقم	جمله گم گردد از او گم نیز هم
گر بدو گویند مستی یا نه‌ای	سربلند عالمی پستی که‌ای
در میانی یا برونی از میان	بر کناری یا نهانی یا عیان
فانیی یا باقیی یا هردوی	هردویی یا تو نه‌ای یا نه توی
گویند اصلاً می‌ندانم چیز من	وین ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم	نه مسلمانم نه کافر پس چیم
لیکن از عشقم ندارم آگهی	هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت دختر پادشاه و غلام

خسروی کافاک در فرمانش بود	دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکویی بود آن رشک پری	یوسف و چاه و زنخدان بر سری
طرّه او صد دل مجروح داشت	هر سر مویش رگی با روح داشت
ماه رویش مثل فردوس آمده	وانگه از ابروش در قوس آمده
چون ز قوسش تیر پَران آمدی	قاب قوسینش ثنا خوان آمدی

در دو یاقوتش که جان را قوت بود
 چون بخندیدی لبش آب حیات
 هر که کردی در زرخدانش نگاه
 هر که صید روی چون ماهش شدی
 آمدی القمه پیش پادشاه
 چه غلامی آنکه داد او از جمال
 صد هزاران خلق در بازار و کوی
 کرد روزی از قضا دختر نگاه
 دل ز دستش رفت و در خون افتاد
 عقل رفت و عشق بر وی زور یافت
 مدتی با خویشش اندیشه کرد
 می‌گذاخت از شوق و می‌سوخت از فراق
 بود او را ده کنیزک مطربه
 جمله موسیقار زن بلبل سرای
 حال خود در حال با ایشان بگفت
 گفت اگر عشقم بگویم با غلام
 حشمت را هم زیان دارد بسی
 ورنه گویم قصه خود آشکار
 صد کتاب صبر بر خود خوانده‌ام
 آن همی خواهم کزان سرو سهی
 چون خوش آوازان شوندند این سخن
 ما به شب پیش تو آریمش نهان
 یک کنیزک شد نهان پیش غلام
 داروی بیهوشیش در می‌فکند
 چون بخورد آن می‌غلام از خویش شد

دائما روح القدس مبهوت بود
 تشنه مردی وز لبش جستی ز کات
 افتادی سرنگون در قعر چاه
 بی رسن حالی فرو چاهش شدی
 از پی خدمت غلامی همچو ماه
 مهر و مه را هم محاق و هم زوال
 خیره ماندندی در آن خورشید روی
 دید روی آن غلام پادشاه
 عقل او از پرده بیرون افتاد
 جان شیرینش به تلخی شور یافت
 عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
 در گداز و سوز دل پر اشتیاق
 در اغانی سخت عالی مرتبه
 لحن داودی ایشان جانفزای
 ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
 در غلط افتد که هم نبود تمام
 کی غلامی را رسد چون من کسی
 در پس پرده بمیرم زار زار
 چون کنم بی صبرم و درمانده‌ام
 بهره یابم او نیابد آگهی
 جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
 آن چنان کاو را خبر نبود از آن
 گفت حالی تا می‌اش آورد و جام
 لاجرم بی خویشیش در وی فکند
 کار آن زیبا کنیزک پیش شد

روز تا شب آن غلام سیم بر
 چون شب آمد آن کنیزان آمدند
 پس نهادند آن زمان بر بسترش
 زود بر تخت زرش بنشانند
 نیم شب چون نیم مستی آن غلام
 دید قصری همچو فردوس آن نگار
 عنبرین دو شمع برافروختند
 برکشیده آن بتان یکسر سماع
 بود آن شب می میان جمع در
 در میان آن همه خوشی و کام
 مانده بود او خیره نه عقل و نه جان
 سینه پر عشق و زبان لال آمده
 چشم بر رخساره دلدار داشت
 هم شامش بوی عنبر یافته
 دخترش در حال جام می بداد
 چشم او در چهره جانان بماند
 چون نمی آمد زبانش کارگر
 هر زمان آن دختر همچون نگار
 گه لبش را بوسه دادی چون شکر
 گه پریشان کرد زلف سرکشش
 وان غلام مست پیش دلقواز
 هم در این نظاره می بود آن غلام
 چون برآمد صبح و باد صبح جست
 چون بسخت آنجا غلام سرفراز
 بعد از آن چون آن غلام سیم بر

بود مست و از دو عالم بی خبر
 پیش او افتان و خیزان آمدند
 در نهان بردند پیش دخترش
 جوهرش بر فرق می افشانند
 چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
 تخت زرین از کنارش تا کنار
 همچو هیزم عود بر هم سوختند
 عقل جان را کرده جان تن را وداع
 همچو خورشیدی به نور شمع در
 گم شده در چهره دختر غلام
 نه در این عالم به معنی نه در آن
 جان او از ذوق در حال آمده
 گوش بر آواز موسیقار داشت
 هم دهانش آتش تر یافته
 نقل می را بوسه ای در پی بداد
 در رخ دختر همی حیران بماند
 اشک می بارید و می خارید سر
 اشک بر رویش فشاندی صد هزار
 گه نمک در بوسه کردی بی جگر
 گاه گم شد در دو جادوی خوشش
 مانده نی با خود نه بی خود چشم باز
 تا برآمد صبح از مشرق تمام
 از خرابی شد غلام اینجا ز دست
 زود بردندش به جای خویش باز
 یافت آخر اندکی از خود خبر

قصه پرسیدند از آن شمع طراز
آنچه من دیدم عیان مست و خراب
آنچه تنها بر من حیران گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز
هر کسی گفتند آخر اندکی
گفت من درمانده‌ام چون مضطری
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه
غافلی گفتمش که خوابی دیده‌ای
گفت من آگه نیم پنداری
من ندانم کان به مستی دیده‌ام
زین عجبت حال نبود در جهان
نه توانم گفت و نه خاموش بود
نه زمانی محو می‌گردد ز جان
دیده‌ام صاحب جمالی از کمال
چیست پیش چهره او آفتاب

گفت نتوانم نمود این قصه باز
هیچ کس هرگز نبیند آن به خواب
بر کسی هرگز ندانم آن گذشت
زین عجایبتر نشیند هیچ راز
با خود آی و باز گو از صد یکی
کان همه من دیده‌ام یا دیگری
من ندیدم گر چه من دیدم همه
کاین چنین دیوانه و شوریده‌ای
تا که خوابم بود یا بیداری
یا به هشیاری صفت بشنیده‌ام
حالتی نه آشکارا نه نهان
نه میان این و آن مدهوش بود
نه از او یک ذره می‌یابم نشان
هیچ کس می‌نمودش در هیچ حال
ذرة‌ای واللّه اعلم بالصواب

حکایت گریستن مادر بر خاک دختر

مادری بر خاک دختر می‌گریست
گفت این زن برد از مردان سبق
کز کدامین گم شده مانده است دور
قرخ او چون حال می‌داند که چیست
مشکل آمد قصه این غم‌زده
نه مرا معلوم تا در درد کار
من نه آگاهم چنین گریان شده
این زن از چون من هزاران گوی برد

راه بینی سوی آن زن بنگریست
زانکه چون ما نیست و می‌داند بحق
وز که افتاده است زین سان نا صبور
داند او تا بر که می‌باید گریست
روز و شب بنشسته‌ام ماتم‌زده
بر که می‌گیرم چو باران زار زار
کز که دور افتاده‌ام حیران شده
زانکه از گم گشته خود بوی برد

من نبردم بوی و این حسرت مرا در چنین منزل که شد دل ناپدید ریسمان عقل را سرگم شده است هر که او آنجا رسد سرگم کند گر کسی اینجا رهی دریافتی	خون بریخت و کشت در حیرت مرا بل که هم شد نیز منزل ناپدید خانه پندار را در گم شده است چار حدّ خویش را در گم کند سرّ کل در یک نفس دریافتی
--	---

حکایت آن صوفی که کلید گم کرده بود

صوفی می‌رفت آوازی شنید که کلیدی یافته است این جایگاه گر در من بسته ماند چون کنم صوفیش گفتا که گفت خسته باش بر در بسته چو بنشینی بسی کار تو سهل است و دشوار آن من نیست کارم را نه پایی نه سری کاش این صوفی بسی بشتافتی نیست مردم را نصیبی جز خیال هر که گوید چون کنم گو چون مکن هر که او در وادی حیرت فتاد حیرت و سرگستگی تا کی برم می‌ندانم کاشکی می‌دانمی مر مرا اینجا شکایت شکر شد	کان یکی می‌گفت گم کردم کلید زانکه در بسته است این بر خاک راه غصه پیوسته ماند چون کنم در چو می‌دانی برو گو بسته باش هیچ شک نبود که بگشاید کسی کز تحیر می‌سوزد جان من نه کلیدم بود هرگز نه دری بسته یا بگشاده‌ای در یافتی می‌دانند هیچ کس تا چیست حال تا کنون چون کرده‌ای اکنون مکن هر نفس در بی‌عدد حسرت فتاد پی چو گم کردند من چون پی برم که اگر می‌دانمی حیرانمی کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد
---	---

بیان وادی فقر

بعد از این وادی فقر است و فنا عین وادی فراموشی بود	کی بود اینجا سخن گفتن روا لنگی و کزّی و بیهوشی بود
---	---

صد هزاران سایه جاوید تو	گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون به جنبش کرد رای	نقشها بر بحر کی ماند به جای
هر دو عالم نقش آن دریاست بس	هر که گوید نیست این سوداست بس
دل در این دریای پرآسودگی	می نیابد هیچ جز گم بودگی
گر از این گم بودگی بازش دهند	صنع بین گردد بسی رازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد	چون فرو رفتند در دریای درد
گم شدند اول قدم زین پس چه بود	لاجرم دیگر قدم را کس نبود
چون همه در گام اول گم شدند	تو جمادی گیر اگر مردم شدند
عود و هیزم چون به آتش درشوند	هر دو بر یک جای خاکستر شوند
این به صورت هر دو یکسان باشد	در صفت فرق فراوان باشد
گر پلیدی گم شود در بحر کل	در صفات خود فرو ماند به دل
لیک اگر پاکی در این دریا بود	او چو نبود در میان زیبا بود
نبود او و او بود چون باشد این	از خیال عقل بیرون باشد این

تشویش عاشق

عاشقی روزی مگر خون می گریست	زو کسی پرسید کاین گریه ز چیست
گفت می گویند فردا کردگار	چون کنند تشریف رویت آشکار
چل هزاران سال بدهد بر دوام	خاصگان قرب خود را بار عام
یک زمان زانجا به خود آیند باز	در نیاز افتند خو کرده به ناز
زان همی گریم که با خویشم دهند	یک نفس در دیده خویشم نهند
چون کنم آن یک نفس با خویش من	می توان کشتن از این غم خویشتن
تا که با خود بینیم بد بینیم	با خدا باشم چو بی خود بینیم
آن زمان کز خود رهایی باشدم	بی خودی عین خدایی باشدم
هر که او رفت از میان اینک فنا	چون فنا گشت از فنا اینک بقا

حکایت پروانگان

در مضافی طالب شمع آمدند	یک شبی پروانگان جمع آمدند
کاو خبر آرد ز مطلوب اندکی	جمله می گفتند می باید یکی
در فضای قصر یافت از شمع نور	شد یکی پروانه تا قصری ز دور
وصف او بر قدر فهم آغاز کرد	بازگشت و دفتر خود باز کرد
گفت او را نیست از شمع آگهی	ناقدی کاو داشت در مجمع مهی
خویش را بر شمع زد از دور در	شد یکی دیگر گذشت از نور در
شمع غالب گشت و او مغلوب شد	پر زنان در پرتو مطلوب شد
از وصال شمع شرحی باز گفت	بازگشت او نیز و مشتى راز گفت
همچو آن یک کی نشان داری تو نیز	ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز
پایکوبان بر سر آتش نشست	دیگری برخاست می شد مست مست
خویشان گم کرد با او خوش به هم	دست در کش کرد با آتش به هم
سرخ شد چون آتشی اعضای او	چون گرفت آتش ز سر تا پای او
شمع با خود کرده هم رنگش ز نور	ناقد ایشان چو دید او را ز دور
کس چه داند این خبردار است و بس	گفت این پروانه در کار است و بس
از میان جمله او دارد خبر	آنکه شد هم بی خبر هم بی اثر
کی خبر یابی ز جانان یک زمان	تا نگردي بی خبر از جسم و جان

تمثیل نوری در بیان راه وصال

گفت ره چون خیزد از ما تا وصال	پاک دینی کرد از نوری سؤال
می باید رفت راه دور دور	گفت ما را هر دو دریا نار و نور
ماهیی جذبت کند در یک نفس	چون کنی این هفت دریا باز پس
اولین و آخرین را درکشید	ماهیی کز سینه چون دم برکشید
در میان بحر استغناش جای	هست حوتی نه سرش پیدانه پای
خلق را کلی به یک دم درکشد	چون نهنگ آسا دو عالم درکشد

سیر مرغان در هفت وادی

زین سخن مرغان وادی سر به سر
جمله دانستند کاین شیوه کمان
زین سخن شد جان ایشان بیقرار
سالها رفتند در شیب و فراز
آنچه ایشان را در این ره رخ نمود
گر تو هم روزی فرو آیی به راه
باز دانی آنچه ایشان کرده‌اند
زان همه مرغ اندکی آنجا رسید
باز بعضی غرقه دریا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند
باز بعضی را ز تف آفتاب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه
باز بعضی ز آرزوی دانه‌ای
باز بعضی سخت رنجور آمدند
باز بعضی در عجایبهای راه
باز بعضی در تماشای طرب
عاقبت از صد هزاران تا یکی
عالمی پر مرغ می‌بردند راه
سی تن بی بال و پر رنجور و سست
حضرتی یدند بی وصف و صفت
برق استغنا همی افروختی
صد هزاران آفتاب معتبر
جمع می‌دیدند حیران آمده
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب

سرنگون گشتند در خون جگر
نیست بر بازوی مثنی ناتوان
هم در آن منزل بسی مردند زار
صرف شد در راهشان عمری دراز
کی توانم شرح آن پاسخ نمود
عقبه آن ره کنی یک یک نگاه
روشت گردد که چون خون خورده‌اند
از هزاران کس یکی آنجا رسید
باز بعضی محو و ناپیدا شدند
تشنه جان دادند در گرم و گزند
گشت پرها سوخته دلها کباب
کرد در یک دم به رسوایی تباه
خویش را کشتند چون دیوانه‌ای
باز پس ماندند و مهجور آمدند
باز استادند هم بر جایگاه
تن فرو دادند فارغ از طلب
بیش نرسیدند آنجا اندکی
بیش نرسیدند سی آن جایگاه
دل شکسته جان شده تن نادرست
برتر از ادراک عقل و معرفت
صد جهان در یک زمان می‌سوختی
صد هزاران ماه و انجم بیشتر
همچو ذره پایکوبان آمده
ذره‌ای محو است پیش این حساب

کی پدید آییم ما این جایگاه
 دل بکل از خویشتن برداشتیم
 آن همه مرغان چو بی دل ماندند
 محو می بودند و گم ناچیز هم
 آخر از پیشان عالی درگهی
 دید سی مرغ خرف را مانده باز
 گفت هان ای قوم از شهر که اید
 چیست ای بی حاصلان نام شما
 جمله گفتند آمدیم این جایگاه
 ما همه سرگشتگان درگهیم
 مدتی شد تا در این راه آمدیم
 بر امید آمدیم از راه دور
 کی پسندد رنج ما آن پادشاه
 گفت آن چاوش کای سرگشتگان
 گر شما باشید و گر نه در جهان
 از شما آخر چه خیزد جز زحیر
 زان سخن هر یک چنان نومید شد
 جمله گفتند این معظم پادشاه
 زو کسی را خواری هرگز نبود

ای دریغا رنج برد ما به راه
 نیست زان دست اینکه ما پنداشتیم
 همچو مرغ نیم بسمل ماندند
 تا برآمد روزگاری نیز هم
 چاوش عزت برآمد ناگهی
 بال و پر نه جان شده تن درگداز
 در چنین منزلکه از بهر چه اید
 یا کجا بوده است آرام شما
 تا بود سیمرغ ما را پادشاه
 بی دلان و بیقراران رهیم
 از هزاران سی به درگاه آمدیم
 تا بود ما را در این حضرت حضور
 آخر از لطفی کند در ما نگاه
 همچو در خون دل آغشتگان
 اوست مطلق پادشاه جاودان
 باز پس گردید ای مثنی حقیر
 کان زمان چون مرده جاوید شد
 گر دهد ما را به خواری سر به راه
 ورنه بود زو خواری از عز نبود

مجنون و دشنام لیلی

گفت مجنون گر همه روی زمین
 من نخواهم آفرین هیچ کس
 هر زمان بر من کندی آفرین
 مدح من دشنام لیلی باد و بس
 بهتر از ملک دو عالم نام او
 خوشتر از صد مدح یک دشنام او

گفت برق عزت آید آشکار
چون بسوزد جان به صد زاری چه سود
باز گفتند آن گروه سوخته
کی شود پروانه از آتش نفور
گر چه ما را دست ندهد وصل یار
چون همه در عشق او مرد آمدند
گرچه استغنی برون ز اندازه بود
حاجب لطف آمد و در برگشاد
شد جهان بی او حجابی آشکار
جمله را در مسند قربت نشاند
رقعه‌ای بنهاد پیش آن همه
رقعه آن قوم از راه مثال

پس بر آرد از همه جانها دمار
آنکهی از عزت و خواری چه سود
جان ما و آتش افروخته
زانکه او را هست در آتش حضور
سوختن ما را دهد دست اینت کار
پای تا سر غرقه درد آمدند
لطف او را نیز رویی تازه بود
هر نفس صد پرده دیگر گشاد
پس ز نورالتور در پیوست کار
بر سریر عزت و هیبت نشاند
گفت برخوانید تا پایان همه
می‌شود معلوم این شوریده حال

حکایتی از یوسف و برادران

یوسفی کانجم سپندش سوختند
مالک دعرش چو زیشان می‌خرید
خط ستد زان قوم هم بر جایگاه
چون عزیز مصر یوسف را خرید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه
روی یوسف باز می‌شناختند
خویشتن را چاره جان خواستند
یوسف صدیق گفت ای مردمان
می‌نیارد خواند از خیلیم کسی
جمله عبری خوان بدند و اختیار
کور دل باد آنکه این حال از حضور

ده برادر چون ورا بفروختند
خط ایشان خواست کارزان می‌خرید
پس گرفت آن ده برادر را گواه
آن خط پر غدر با یوسف رسید
ده برادر آمدند آن جایگاه
خویش را در پیش او انداختند
آب خود بردند تا نان خواستند
من خطی دارم به عبرانی زبان
گر شما خوانید نان بخشم بسی
شادمان گفتند شاه خط پیار
قصه خود نشنود چند از غرور

خط ایشان یوسف ایشان را بداد
نه خطی زان خط توانستند خواند
جمله از غم در تأسف ماندند
ست شد حالی زبان آن همه
گفت یوسف گویی بیهش شدید
جمله گفتنش که ما را تن زدن

لرزه بر اندام ایشان بر قتاد
نه حدیثی نیز دانستند راند
مبتلای کار یوسف ماندند
شد ز کار سخت جان آن همه
وقت خط خواندن چرا خامش شدید
به از این خط خواندن و گردن زدن

چون نگه کردند آن سی مرغ زار
هر چه ایشان کرده بودند آن همه
آن همه خود بود سخت این بود لیک
رفته بودند و طریقی ساخته
جان یوسف را به خواری سوخته
می‌ندانی تو گدای هیچ کس
یوسف چون پادشه خواهد شدن
تو به آخر هم گدا هم گرسنه
چون از او کار تو برخواهد فروخت
جان آن مرغان ز تشویر و حیا
چون شدند از کل کل پاک آن همه
باز از سر بنده نو جان شدند
کرده و ناکرده دیرینه‌شان
آفتاب قربت از ایشان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان
چون نگه کردند آن سی مرغ زود
در تحیر جمله سرگردان شدند

در خط آن رقعۀ پر اعتبار
بود کرده نقش تا پایان همه
کان اسیران چون نگه کردند نیک
یوسف خود را به چاه انداخته
وانگه او را بر سری بفروخته
می‌فروشی یوسفی در هر نفس
پیشوای پیشگه خواهد شدن
سوی او خواهی شدن هم برهنه
از چه او را رایگان باید فروخت
شد فنای محض و جان شد توتیا
یافتند از نور حضرت جان همه
باز از نوعی دگر حیران شدند
پاک گشت و محوگشت از سینه‌شان
جمله را از پرتو آن جان بتافت
چهره سیمرغ دیدند از جهان
بی شک این سی مرغ آن سیمرغ بود
باز از نوعی دگر حیران شدند

خویش را دیدند سیمرغ تمام
 چون سوی سیمرغ کردند نگاه
 و ر به سوی خویش کردند نظر
 و ر نظر در هر دو کردند به هم
 بود این یک آن و آن یک بود این
 آن همه غرق تحیر ماندند
 چون ندانستند هیچ از هیچ حال
 کشف این سر قوی درخواستند
 بی زبان آمد از آن حضرت خطاب
 هر که آید خویشتن بیند در او
 چون شما سی مرغ اینجا آمدید
 گر چل و پنجاه مرغ آید باز
 گر چه بسیاری به سر گردیده‌اید
 هیچ کس را دیده بر ما کی رسد
 دیده‌ای موری که سندان بر گرفت
 هر چه دانستی چو دیدی آن نبود
 این همه وادی که از پس کرده‌اید
 جمله در افعال مایی رفته‌اید
 چون شما سی مرغ حیران مانده‌اید
 ما به سیمرغی بسی اولی‌تریم
 محو ما گردید در صد عزّ و ناز
 محو او گشتند آخر بر دوام
 تا که می‌رفتند و می‌گفت این سخن
 لاجرم اینجا سخن کوتاه شد

بود خود سیمرغ سی مرغ تمام
 بود این سیمرغ این کاین جایگاه
 بود این سیمرغ ایشان آن دگر
 هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
 در همه عالم کسی نشنود این
 بی تفکر و ز تفکر ماندند
 بی زبان کردند از آن حضرت سؤال
 حل مایی و توی درخواستند
 کاینه است این حضرت چون آفتاب
 جان و تن هم جان و تن بیند در او
 سی در این آینه پیدا آمدید
 پرده‌ای از خویش بکشاید باز
 خویش را بیند و خود را دیده‌اید
 چشم موری بر ثریا کی رسد
 پشه‌ای پیلی به دندان برگرفت
 و آنچه گفتی و شنیدی آن نبود
 وین همه مردی که هر کس کرده‌اید
 وادی ذات و صفت را خفته‌اید
 بی دل و بی صبر و بی جان مانده‌اید
 زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم
 تا به ما در خویش رأ یابید باز
 سایه در خورشید گم شد والسلام
 چون رسیدند و نه سر ماند و نه بن
 رهرو و رهبر نماند و راه شد

نیایش عطار در ختام سخن

کردی ای عطار بر عالم نثار	نافه اسرار هر دم صد هزار
از تو پر عطر است آفاق جهان	وز تو در شورند عشاق جهان
گه دم عشق علی الاطلاق زن	گه نوای پرده عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد	عاشقان را دائم این سرمایه باد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور	منطق الطیر و مقامات طيور

حکایت روحانیان و آه دردمند

در رهی می‌رفت پیری راهبر	دید از روحانیان خلقی مگر
بود نقدی سخت رایج در میان	می‌بودند آن ز هم روحانیان
پیر کرد آن قوم را حالی سؤال	گفت چیست این نقد بر گوید حال
مرد روحانیش گفت ای پیر راه	دردمندی می‌گذشت این جایگاه
برکشید آهی ز دل پاک و برفت	ریخت اشک گرم بر خاک و برفت
ماکنون آن اشک گرم و آه سرد	می‌بریم از یک‌دگر در راه درد

نیایش عطار/ ۱۹۳

عذر تهیدستی در پیشگاه الاهی

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال	گر کند در دشت حشر از من سؤال
کای فرومانده چه آوردی ز راه	گویم از زندان چه آرند ای الیه
غرق ادبارم ز زندان آمده	پای و سرگم کرده حیران آمده
باد در کف خاک درگاه توام	بنده و زندانی راه توام
روی آن دارد که نفروشی مرا	خلعتی از فضل درپوشی مرا
آفریدن رایگانم چون رواست	رایگانم گر بیامری سزاست

نیایش نظام الملک در بستر مرگ

چون نظام الملک در نزع افتاد	گفت الاهی می‌روم در دست باد
خالقا یارب به حق آنکه من	هرکه را دیدم که گفت از تو سخن
در همه نوعی خریدارش شدم	یاری او کردم و یارش شدم
بر خریداری تو آموختم	هرگزت روزی به کس نفروختم
چون خریداری تو کردم بسی	هرگزت نفروختم چون هرکسی
در دم آخر خریداریم کن	یار بی یاران توی یاریم کن

سؤال سلیمان از مور

چون سلیمان کرد با چندان کمال	پیش موری لنگ از عجز آن سؤال
گفت برگوی ای ز من آغشته‌تر	تا کدامین گل به غم بسرشته‌تر
داد آن ساعت جوابش مور لنگ	گفت خشت واپسین در گور تنگ
واپسین خشتی که پیوندد به خاک	منقطع گردد همه اومید پاک
چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات	منقطع گردد امید از کاینات
پس بپوشد خشت آخر روی من	تو مگردان روی فضل از سوی من
چون به خاک آرم من سرگشته روی	هیچ با رویم میار از هیچ سوی
روی آن دارد کزان چندان گناه	هیچ با رویم نیاری ای اله
تو کریم مطلق ای کردگار	عفو کن از هر چه رفت و درگذار

حکایت شیخ مهنه و خدمتکار حمام

بوسعید مهنه در حمام بود	قایمیش افتاد و مردی خام بود
شوخی را گفتا بگو ای پاک جان	جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است	تا جوانمردی چه باشد در جهان
این جوابی بود بر بالای او	پیش چشم خلق نا آوردن است
چون به نادانی خویش اقرار کرد	قایم افتاد آن زمان در پای او
خالقا پروردگارا منما	شیخ خوش شد قایم استغفار کرد
چون جوانمردی خلق عالمی	پنادهاشا کارسازا مکرما
قایم مطلق تویی اما به ذات	هست از دریای فضلت شبنمی
شوخی و بی شرمی ما درگذار	وز جوانمردی نیایی در صفات
	شوخی ما را پیش چشم ما میار

□

واژه‌نامه

آب

آب حیوان

عزت، آبرو.

آب حیات، آب زندگانی، آب خضر، چشمه زندگی. اکسیر
افسانه‌ای که هر کس از آن بنوشد عمر جاودان یابد و معروف
است که خضر پیامبر از آن نوشیده است. محل این چشمه بنا بر
افسانه‌ها ظلمات است، که اسکندر بدان‌جا رفت ولی به خوردن
آب حیات توفیق نیافت.

گرت هواست که با خضر همنشین باشی

نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

حافظ

سکندر به حیوان خطا می‌رود

من اینجا سکندر کجا می‌رود

اگر راه ظلمات می‌بایدش

سر زلف من راه بنمایدش

نظامی

← آب حیوان.

آب خضر

آب در جگر نداشتن

کنایه از فقر و افلاس.

آب در جوی داشتن

بهره‌مند بودن، برخوردار بودن.

هنوزم آب در جوی جوانی است

نظامی

هنوزم لب‌چو آب زندگانی است

نام پدر یا عموی حضرت ابراهیم (ع) که بنا بر روایات بت‌تراش بوده است.

آذر

(جمع اقن) سرزمینها. آفاق را در مقابل انفس مانند عالم در مقابل آدم به کار می‌برند.

آفاق

آهن چو موم نرم کردن کنایه است از گذشتن از آهن دلی و قساوت نفس و رسیدن به لطافت عشق. اشاره به آیه:

ما آهن را به دست داود نرم کردیم. (سباء، ۱۰)

معنی ظاهر آیه اشاره به زره ساختن داود دارد که از آهن سخت زره لطیف می‌ساخت.

آلاء

(جمع آلی) نعمتها، برکتها.

فَبَأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ (الرحمان، ۱۸)

الا ای جن و انس کدامین یک از نعمتهای پروردگارتان را انکار می‌کنید.

در آلا فکر کردن شرط راه است

گلشن راز

ولی در ذات حق محض گناه است

کودک تازه به مکتب رفته، شاگرد نوآموز. (در مکتبخانه‌های

ابجد خوان

قدیم کودکان اول الفبا را می‌آموختند که به صورت ابجد هوز

حطی تنظیم شده بود.)

گرچه طفلم در طریق عشق و ابجدخوان علم

مبدأ و پایان کار عارفان دانم که چیست

حسین‌الهی‌قمشه‌ای

ابد	آینده بی نهایت دور، در مقابل ازل که آغاز زمان است. محمد کازل تا ابد هر چه هست به آرایش نام او نقش بست شیطان، فریکار.	ابلیس
ابوالحسن خرقانی	شیخ ابوالحسن خرقانی، از بزرگان طریقت صوفیان و از معاصران ابوسعید ابوالخیر (قرن چهارم و پنجم) است. شرح احوال و اقوال او را عطار در تذکرة الاولیاء آورده است. خواجه عبدالله انصاری به نفس او از گرگ نفس رهایی یافته و بر شیر همت نشسته است.	
اجری	تو یقین می دان که هر شیخی که هست او سواری می کند بر شیر مست مزد، پاداش.	
اجل	اجری خور دسترنج خویشم مرگ، مهلت.	
احول	گر محتشم ز گنج خویشم دوبین. در عرفان کنایه از کسی است که حقیقت یکتا را دو می بیند.	
ادبار	بدبختی، بخت برگشتگی.	
ارم	نام باغ و قصری است افسانه ای که در قرآن (فجر، ۷-۸) از آن یاد شده است.	
ازل	جمله دلها نگران سوی عدم این عدم نیست که باغ ارم است آغاز زمان، در مقابل ابد که پایان زمان است. از دم صبح ازل تا آخر شام ابد دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود	

استغنا

اصفیا

اطلب العلم ...

بی نیازی. شهر چهارم از هفت شهر عشق. ← پیشگفتار.

(جمع صفی) برگزیدگان، پاکان.

حدیثی است از پیامبر اکرم (ص) بدین مضمون «علم را طلب کنید هر چند در چین باشد.» و مقصود این است که تا دورترین نقطه به دنبال علم بروید.

آن هراکنون در نگارستان چین است

اطلب العلم ولو بالصین از این است منطق الطیر

عریان، عور، برهنه.

(جمع اغنیه) آوازاها.

فریدون. پادشاه اساطیری که ضحاک را شکست داد. در عرفان رمز انسان کامل است که ضحاک نفس را مغلوب کرده است.

فریدون فرخ فرشته نبود

به مشک و به عنبر سرشته نبود

به داد و دهش یافت آن نیکویی

تو داد و دهش کن فریدون تویی

فردوسی

شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم

شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید

مولانا

تاج، کلاه.

دورتر، دورترین نقطه.

چونکه در اقصای هندستان رسید

در بیابان طوطی چندی بدید

مثنوی

بریدن. چیزی را از خود بریدن و به دیگری دادن. مستمری.

زمین یا ملکی که از طرف امیر یا پادشاه به کسی واگذار می شد.

اقطاع شیطان: آنچه از طرف پادشاه هستی به شیطان واگذارده

اعور

اغانی

الفریدون



الفر

اقصى

اقطاع

شده و آن دنیا است.	
سرزمین، دیار، آب و هوای خاص یک ناحیه.	اقلیم
نوعی پارچه حریر و گرانبها.	اکسون
در بهشت استبرق سبز است و خلخال و حریر	
عشق تقدم می دهد از اطلس و اکسون خویش	
دیوان شمس	
براستی.	الحق
الحق ارزان بود ز ما صد جان	
وز دهان تو نیم شکر خند	
مانف	
جزئی از آیه:	الست
[ای رسول ما، به یاد آر] هنگامی را که خدای تو از پشت	
فرزندان آدم ذریات آنها را برگرفت و آنان را بر خود گواه	
ساخت که: من پروردگار شما نیستم؟ همه گفتند: بلی، ما به	
خدایی تو گواهی دهیم. (اعراف، ۱۷۲)	
روز الست: روز نخست در آغاز آفرینش. روزی که پیمان الست	
بسته شد.	
آمد موج الست کشتی قالب بیست	
باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست	مولانا
نماز شام قیامت به هوش باز آید	
کسی که خورده بود می زبامداد الست	سعدی
هر زمان آید ندا از حق الست	
جوهر و اعراض می گردند هست	مثنوی
رنج، محنت.	الم

انا الحق	من حق و حقیقتم، من خدایم. در عرفان «انا الحق» گفتن دعوی خدایی نیست بلکه نفی خود و اثبات خداست. اما با خودی «انا الحق» گفتن فرعونیت است و از این رو: گفت فرعونی انا الحق گشت هست گفت منصوری انا الحق او درست مولانا
اولفوا العهد	اشاره به آیه: و اولفوا بالعهد انّ العهد كان مشولا (اسراء، ۳۴) به عهد و پیمان وفا کنید همانا که [در پیشگاه عدل الاهی] مردمان در برابر عهد و پیمان خود مسئولند.
باز	پرنده‌ای است شکاری که شاهان و امیران برای شکار کبک و امثال آن نگه می‌داشتند. ← پیشگفتار.
باغ ارم	← ارم.
باغ هشت در	کنایه از بهشت است که بنابر روایات اسلامی هشت دروازه دارد در مقابل دوزخ که آن را هفت در بیش نیست.
بایزید	صوفی وارسته و صاحب کرامات، بایزید بسطامی (قرن سوم هجری) ضرب‌المثل کمال در مرتبه تصوف. این زیادهای عالم هیچ نیست آن زیادت جو که دارد بایزید دیوان شمس
بحر اعظم	دریای بزرگ، نزد قدما دریای محیط بر تمام خشکیها.
بد دل	بدگمان.
بَرّ	(واژه قرآنی) نیکویی، خوبی.
بر خشک کشتی راندن	اشاره است به کشتی ساختن نوح در بادیه و کنایه از تحمل سختیها و انجام دادن کارهای دشوار.
برسری	افزوده بر آن، اضافه بر آن.
برقع	نقاب، روبند.

نه صورتی است مزخرف سرودهٔ سعدی		
چنانکه بر در گرمابه می‌کند نقاش		
که برقی است مرصع به لعل و مروارید		
فرو گذاشته بر روی شاهد جمش	سعدی	
زاد و توشه. برگ جان: زاد و توشهٔ معنوی.		برگ
به فصل خزان در نبینی درخت		
که بی‌برگ ماند ز سرمای سخت	سعدی	
جوان.		برنا
توانا بود هرکه دانا بود		
ز دانش دل پیر برنا بود	فردوسی	
قاصد، سفیر، نامه‌بر.		برید
ابریشم.		بریشم
سه نگردهٔ بریشم ار او را		
پرنیان خوانی و حریر و پرند	هاتف	
کالا، دارایی. مال التجاره.		بضاعت
تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ما کن		
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی	حافظ	
مرغابی. ← پیشگفتار.		بط
پرندهٔ معروف خوش آواز، عندلیب، هزارستان، مرغ شب. در		بلبل
عرفان بیشتر رمز عاشق بطور کلی و گاه رمز عاشق خام نخواست		
که هنوز به معشوق حقیقی راه نبرده، اما دانسته است که باید		
عاشق شود از این رو بلبل را میان هست و نیست یعنی هوشیاری		
و مستی نهاده‌اند. ← پیشگفتار.		
نام پرنده‌ای است که او را غمخوار دریا گویند. ← پیشگفتار.		بوتیمار
عارف نامی قرن چهارم هجری که ضرب‌المثل صوفی صافی و		بوسعید مهنه

وارسته است.

این سعادتهای عالم هیچ نیست

آن سعادت جو که دارد بوسعید دیوان شمس

کتاب اسرار التوحید اثر محمد بن منور، نوه بوسعید، در شرح احوال و مقامات شیخ مهنه است.

بوعلی

مقصود ابوعلی بن سینا، فیلسوف و طبیب معروف ایرانی قرن چهارم است و معروفترین دو کتاب او یکی قانون در طب و دیگری شفا در فلسفه است. رمز کمال عقل و استدلال و فلسفه.

بوعلی طوسی

از صوفیان بنام قرن پنجم، و از شاگردان ابوالقاسم قشیری که شرح احوال او در نفحات الانس جامی آمده است.

بوکه

امید است که. بو: علاوه بر رایحه به معنی آرزو و امید است.

اینهمه پیرایه بسته جنت فردوس

بر که قبولش کند بلال محمد سعدی

بوم

جغد. ← پیشگفتار.

به دندان بودن

مسلح و آماده نبرد بودن.

گرگ ز روباه به دندان تر است

روبه از آن رست که به دان تر است نظامی

بیختن

الک کردن، غریبال کردن.

بیخود

مست و بی خوشتن. بی دل و عاشق.

بیدار جهان

سالک یا عارف آگاه که او را خواب غفلت نیست.

بی دل

دلداد، عاشق، صاحب دل.

بی ستون

صفت آسمان است، چنانکه در قرآن (رعد، ۲) آمده است:

خداست که آسمان را بدون ستونی که شما ببینید بیافرید.

بی سنگ

بی قدر، بی مقدار. در مقابل صاحب سنگ: دارای قدر و منزلت.

پای در دامن کشیدن

عزلت گرفتن و ترک آمد و شد کردن.

پایمرد	یار و کمک، دستگیر.
پشتاپشت	پشت در پشت، صف در صف.
پیراهن از کاغذ پوشیدن	دادخواهی کردن. در قدیم مظلومان و دادخواهان به نشان دادخواهی جامه کاغذین می پوشیدند.
پیشان	رفتیم پیش شاه دین با جامه های کاغذین
پیشگاه	تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو دیوان شمس
تالب	آستانه. جلو. برابر.
	حضور. برابر. آستانه. صدر نشینان مجلس.
	توبه کننده، بازگردنده، عذرآور.
تاب	با آنکه از وی غائبم وز می چو حافظ تائبم
	در محفل روحانیان گهگاه جامی می زنم حافظ
	تحلل، طاقت، تابش، تاب دادن، در آتش سرخ کردن، شکنجه دادن.
	ز تاب آتش دوری شدم غرق غرق چون گل
	بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم حافظ
تجربید	جدا کردن، برهنه کردن، خالی کردن دل از تعلقات نفسانی و پاک شدن از آلودگیهای عالم کثرت. و پاکی و دوری از هرگونه کثرت و آلاش مادی.
تخت بند	(تخته بند نیز گفته می شود) در بند، زندانی، گرفتار.
	چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
	که در سراچه ترکیب تخته بند تنم حافظ
تدرو	نوعی پرندۀ صحرایی شبیه به خروس، قرقاول.
تردامن	آلوده دامن، فاسق و فاجر.
	دوش رستم به در میکده خواب آلوده
	خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده حافظ

ترسا	مسیحی، عیسوی، ارمنی، نصاری.
تُرک روز	فلک کجروتراست از خط ترسا مرا دارد مسلسل راهب آسا (اضافه تشبیهی) روز که مانند ترک زیبا و سفیدرو است. سخنان باوه و بی ارزش.
تَرهات	شرم، آزرَم، شرمنده کردن. اشاره با دست. آشوب و اضطراب.
تثویر	هم در تو به صدهزار تثویر کرده رقم هزار تقصیر نظامی
تعب	رنج، محنت.
تَقّ	حرارت، سوزش.
تفرید	یگه و تنها کردن، منفرد کردن. در عرفان آن است که سالک بعد از غرق شدن در دریای توحید و گم شدن از خویش توجه به این گم شدن را نیز محو کند و بی هیچ نظر به ذات خویش مستغرق مشاهده جمال الاهی گردد. و از اینکه اوست بیننده نیز غافل باشد.
تلبیس	(در لغت) جامه پوشیدن، (و در اصطلاح) جامه پوشیدن بر روی تیّات درونی است. حيله و نیرنگ (کردن).
تمکین	فرمان بردن، سرفروود آوردن.
تن زدن	از کاری سرباز زدن، امتناع کردن، شانه خالی کردن.
توبه	بازگشتن (به راه حق). ← پیشگفتار.
توتیا	دارویی برای درد چشم و شفای چشم و بیماریهای چشم یا تقویت چشم، سرمه.
توحید	یکی کردن و تبدیل کثرت به وحدت. ← پیشگفتار.
توفیق	همهانگ شدن کوشش آدمی با خواست الاهی.
تیمار	تفقد، غمخواری، دلجویی.

ثُرَیّا	نام هفت ستاره در صورت فلکی ثور که هفت خواهران خوانده می‌شود و اکنون شش ستاره بیشتر دیده نمی‌شود، اما در ادبیات اغلب تعداد آن را هفت گفته‌اند.
نظمی	مرغ طرب نامه به پر باز بست هفت پر مرغ ثریا شکست
ثُعْبَان	اژدها، افعی.
ثُقْبَه	سوراخ.
جبریل	جبرئیل، یکی از چهار ملک مقرب که کار او تدبیر نظام آفرینش و آوردن وحی برای انبیاست.
جزویّات	(جمع جزوی) جزئی در مقابل کلی.
جغد	← پیشگفتار.
جُلاب	مغرب گلاب، شربتی که با گلاب و عسل و شکر درست می‌کنند.
جم	جمشید، نام پادشاه اساطیری ایران که داستان او در آغاز شاهنامه آمده است.
جَنّات	(جمع جَنّت) بهشتها.
جَنّات النعیم	بهشتهای نعمت.
جَنّان	بهشت.
جَنّت	بهشت، که بنا بر روایات اسلامی دارای هشت باب است.
جُنید	صوفی نامدار، معاصر ابوسعید ابوالخیر که شرح زندگی او در تذکرة الاولیاء عطار آمده است.
چارترک	نوعی کلاه چهارتکه یا چهار پهلوی.
چاوش (چاووش)	پیشرو لشکر، پیشرو قافله، نقیب.
چاه ظلمانی	کنایه از دنیا و اشتغالات دنیوی است.
چشمارو	صورتی که برای دفع چشم بد بر بام خانه یا جای دیگر قرار می‌دادند.

چهل بامداد

اشاره به حدیث قدسی که خداوند فرمود:

خمرت طینت آدم پیدی اربعین صباحاً

خاک آدم را چهل بامداد (یا چهل روز) به دست خود خمیر کردم.

چهل شبانه روز

عدد «چهل» نزد بابلیان و فیثاغورثیان اهمیت خاص داشته و خواص ریاضی ویژه‌ای بر آن ذکر کرده‌اند. در قرآن و عده ملاقات موسی (ع) با خداوند چهل روز مقرر شده است. در اخبار و روایات اسلامی آمده است که خداوند گل آدم را چهل روز با دستهای خود سرشت و آن گاه در او دمید. بدین ملاحظات عدد چهل نزد صوفیان از دیرباز اهمیت خاص داشته که مهمتر از همه چله‌نشینی است و آن عزلت چهل روز از خلق و اشتغالات دنیوی برای رسیدن به گشایش دل و نور درون است.

سرزمینی که مکه در آن واقع است.

حجاز

کسی که پیشه‌اش حجامت کردن است و آن نوعی شیوه درمان سنتی است که برای دفع بعضی بیماریها قدری از خون شخص را با وسایل سنتی کم می‌کردند.

حجام

جای مقدس مانند مکه و مقابر امامان علیهم السلام.

حرم

حرم، جای مقدس، جایی که تنها محرمان در آن راه دارند.

حریم

(جمع خصا) سنگریزه‌ها.

خصات

شماره و تعداد کردن. محدود و محصور کردن.

خصر

درگاه، آستان، حضور، عالم.

حضرت

در عرفان غایب شدن آدمی از خویش همراه با حضور او در برابر حق است.

حضور

حضور گریز نمی‌خواهی از او غایب مشو حافظ

— مجاز.

حقیقت

منصور حلاج، صوفی معروف قرن سوم که به سبب دعوی

حلاج

«انا الحق» (من حق یا خدا هستم) او را بر دار کردند. نمونه کامل شجاعت صوفیانه و معیار سنجش مردانگی، چنانکه گویند «چند مرده حلاج است.» شراب یا باده منصوری همان شراب عشق و بی‌خویشی است که مقدمه «انا الحق» گفتن است بدین معنی که من هستم و تنها حق یا خداست که حقیقت دارد و هر چه غیر اوست باطل است.

در زدن، دقّ الباب کردن، کوبه در را کوفتن.

قهقهه در شیوه این راه زن

حلقه بر سندان دار الله زن

یعنی: به در خانه خدا رو و آنجا عرض نیاز کن.

کسی که به حلول یا فرود آمدن خداوند در انسان یا دیگر موجودات معتقد است. مقصود بیت این است که اگر وجه درستی بر نظریه حلول بتوان گفت این است که آدمی از نفس خود خلاصی یابد و در حق گم شود وگرنه نظریه حلول متضمن معنی دوگانگی است.

حلول و اتحاد اینجا محال است

که در وحدت دویی عین ضلال است گلشن راز

پارچه یا لباس لطیف و زیبا.

ماهی، برج دوازدهم از بروج دوازده گانه برابر ماه اسفند.

چینه‌دان پرنده، ظرفیت.

وادی ششم از هفت وادی عشق. ← پیشگفتار.

غریبال‌کننده خاک. کنایه از کسی است که گم‌شده‌ای دارد و پیوسته در جستجوی اوست.

یا به یاد این فتاده خاک‌بیز

چون که خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز مشوی

حلقه بر سندان زدن

حلولی

حله

حوت

حوصله

حیوت

خاک ریز

سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد	
سعدی	خاک سر هر کویی بی فایده می بیزم
	عالم خاکی، کنایه از دنیا.
	بر سر خاک، خاک نشین، درویش و مسکین.
	خالی از مسافر.
	خواری.
میکده و جای عیش و عشرت. در عرفان رمز مستی و بی خویشی	خرابات
است.	
خراباتی شدن از خود رهایی است	
گلشن راز	خودی کفر است و خود پارسایی است
	کودن، بی استعداد.
	خرمن.
یکی از پیامبران که بنا بر روایات همراه اسکندر به ظلمات رفت	خرمه
و از چشمه حیات نوشید و جاودانه شد. خضر رمز رهبر روحانی	خضر
و دستگیر سالکان طریقت است.	
کنایه از طوطی است که چون خضر پیامبر سبزپوش است.	خضر مرغان
بهشت، جاودانگی.	خُلد
آمیزش، درهم آمیختن. اخلاط چهارگانه: نزد قدما در بدن انسان	خلط
چهار رطوبت به نامهای سودا، صفرا، دم، و بلغم وجود دارد که	
در حد تعادل بدن را سالم نگاه می دارد و اگر یکی غالب شود،	
بیماری پدید می آید.	
تنهایی، گوشه گیری (برای ریاضت). در عرفان از اغیار بریدن	خلوت
و با یار نشستن است.	
خلوت از اغیار باید نی ز یار	
مثنوی	پوستین بهر دی آمد نی بهار

خلیفه‌زاده	فرزندان خلیفه خدا که حضرت آدم است، بنی آدم، نوع بشر.
خلیل	داستان آدم و خلیفه شدن او در قرآن (بقره، ۳۰) آمده است.
خود را امجمی ساختن	دوست (پاک و خالص در دوستی). لقب حضرت ابراهیم (ع).
خود را محراب رسوایی	خود را به نادانی زدن، تجاهر کردن.
ساختن	خود را رسوای خاص و عام کردن.
خه خه	مرحبا، خوشا، به به.
خیرالشیاب	بهترین لباسها. ثیاب: جمع ثوب.
خیل	گروه، گروه اسبان، دودمان، طایفه.
دارالقوار	خانه آرامش. مقصود خانه آخرت و دنیای پس از مرگ است در مقابل دنیا که محل قرار نیست بلکه گذرگاه است. (نگاه کنید به: قرآن، سوره مؤمن، آیه ۳۹)
دارالله	خانه خدا، کعبه.
داعی	(اسم فاعل) دعوت کننده، فراخواننده، دعاکننده.
دامن در چیدن	کسی یا کاری را ترک گفتن، اعراض و اجتناب کردن.
داود	پیامبر بنی اسرائیل که معجزه او آواز خوش بود که بنا بر تعبیر قرآن کوهها به فرمان خدا با او هم لحن شدند. (نگاه کنید به: سوره سباء، آیه ۱۰)
	کوهها هم لحن داودی شود
	جوهر آهن به کف مومی بود
	مثنوی
در جوال کس تگنجیدن	فریب کسی را نخوردن و به دام او نیفتادن.
دُرد	آنچه از شراب در ته ظرف رسوب می کند. شراب ناصافی.
	شاعران گاه آن را به معنی مطلق شراب به کار می برند.
	ای صوفی سرگردان در بند نکونامی
	تا دُرد نیاشامی زین دُرد نیارامی
	سعدی

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند
غلام حلقه دردی کشان خوش خویم

حافظ

بس تجربه کردیم در این دار مکافات
با درد کشان هر که در افتاد و افتاد

حافظ

و نیز گاه دُرد را در مقابل صاف به معنی رنج و بلا و محنت در
مقابل آسایش و لذت می آورند.

به دُرد و صاف تو را حکم نیست دم درکش

که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است

حافظ

باده دُرد آلودمان مجنون کند

مر شما را صاف آن تا چون کند

نار تو این است نورت چون بود

ماتم این تا خود که سودت چون بود

مثنوی

غمگین، افسرده.

صحرای محشر. عرصات.

روزگار کسی را سیاه کردن، کسی را هلاک کردن. دمار (کلمه

عربی): هلاکت و تباهی.

مقصود کاف و نون یا کلمه «کن» به معنی «باش» و اشاره است

به آیات متعدد در قرآن بدین مضمون که خداوند هرگاه اراده

خلقت چیزی کند گوید «باش» و آن هست می شود.

توانایی که در یک طرفه‌العین

ز «کاف و نون» پدید آورد کونین

گلشن راز

در قدیم هنگام عبور پادشاهان، قراولان فریاد «دورباش»

برمی آوردند و به نوعی راه را قرق می کردند.

دژم

دشت حشر

دمار برآوردن

دو حرف

دور باش

دولت	دارایی، مال، مکت، مقام، حکومت، بخت و طالع. سحرم دولت بیدار به بالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد	حافظ
دون	پست، پایین. اغلب وصف دنیا و مردم دنیا طلب است و با کلمه دنیا، به معنی نزدیکتر، هم‌ریشه است. ای که صبرت نیست از دنیای دون صبر چون داری ز نعم الماهدون	مثنوی
دهلیز	دالان، راهرو زیرزمینی، جای تنگ.	
دیده‌ور	بینا، بصیر.	
	من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت کاول نظر به دیدن او دیده‌ور شدم	سعدی
دیر	پرستشگاه ترسایان، معبد مغان، بت‌کده. در عرفان محل اشتغال به جوهر دین که عشق به خداست در برابر کعبه که گاه رمز اشتغال به آداب ظاهر و فراموشی حق است.	
دیر مغان	پرستشگاه مجوسیان، شرابخانه، خرابات. در عرفان رمز عشق و بی‌خویشی و شهود حق.	
دیو	شیطان، غول. گاهی عشق را به خاطر سیطره کامل بر عاشق به دیو تعبیر می‌کنند. چنانکه عشق و دیوانگی (دیوزدگی) را نیز یکی می‌شمارند.	
	با دو عالم عشق را بیگانگی است واندر آن هفتاد و دو دیوانگی است	مثنوی
	عقل عزیمت‌گر ما دیو دید نقره آن کار به آهن کشید	معین‌الامیراد
ذریات	(جمع ذریه) فرزندان.	

ذُریت

فرزند.

ذُل

خواری، مذلت.

ذوالجلال

(صفت خداوند) دارای جلال و حشمت و شکوه. اسماء جلال خداوند نامهایی است که او را از همه شئون خلقی تنزیه می‌کند در مقابل اسماء جمال که حق را در تمامی آفرینش جلوه‌گر می‌سازد.

ذوالنون

در لغت به معنی صاحب یا خداوند ماهی یا مبتلا به ماهی، و لقب حضرت یونس است که بنا بر روایات دینی به دهان ماهی رفت. در قرآن (انبیاء، ۸۷) به واقعه یونس اشاره شده و کلمه ذوالنون نیز آمده است. همچنین از یونس با لقب «صاحب الحوت» (خداوند ماهی) یاد شده است. در تورات نیز کتابی به نام یونس هست که داستان یونس، از جمله واقعه رفتن در شکم ماهی، به تفصیل در آن آمده است. چنانکه در قرآن نیز سوره دهم به نام یونس است. حبس ذوالنون: جای تنگ.

مقصود عطار از اشاره به ذوالنون این است که قمری (رمز انسانهای نفس پرست) گرفتار ماهی نفس شده و گویی به نوعی در حبس ماهی مانده و بحقیقت ماهی او را خورده است (چنانکه یونس را)، پس باید به دعا و همت خود را از شکم ماهی برهاند تا با یوسف مقصود در مصر وجود همنشین شود.

ذوق

چشیدن. احساس، دریافت شخصی و تجربی در مقابل برهان و استدلال. اهل ذوق: اصحاب شهود و اشراق.

رابعه

مقصود رابعه عدویه است که معروفترین زن عارف در دنیای اسلام، و از معاصران حسن بصری (قرن دوم هجری) است. جمله زیر از او معروف و زیانزد است:

الاهی، اگر تو را به خاطر ترس از دوزخ عبادت می‌کنم،

مرا در دوزخ بسوزان. و اگر از شوق بهشت عبادت می‌کنم،
مرا از بهشت بیرون کن. اما اگر تو را به خاطر عشق به تو
عبادت می‌کنم جمال خویش از من دریغ مدار.

راه

علاوه بر معنی طریق، گوشه یا لحن خاصی در موسیقی را راه
گویند. و رهزن علاوه بر دزد به معنی نوازنده است.

ساقی به دست باش که غم در کمین ماست

مطرب نگاه دار همین ره که می‌زنی حافظ

رحمت بر عالمیان. در قرآن (انبیاء، ۱۰۷) صفت پیامبر اکرم
(ص) است.

رحمة للعالمین

رُشد و کمال.

رَشد

هر که او چل گام کوری را کشد

او هدایت گردد و یابد رشد مثنوی

پیمانه‌ای است قدیمی برای مایعات. وزنی برابر یک کیلو و نیم.
شراب خوردن.

زطل

رطل کشیدن

زن خودپسند و خودآرا و متکبر. زن جذاب و دلربا.

رعنا

نامه، وصله.

رقعه

زیرک و زرنگ، فلاش و لالایی. عارف کامل از کمال زیرکی
از غیر حق چشم پوشیده و نسبت به ملامت خلق و سنتهای باطل
مردمان بی‌اعتناست.

رند

لقب جبرئیل که از جنس روح و امین وحی است:

روح الامین

نزل به الروح الامین علی قلبک (شماره ۱۹۳)

روح الامین آن را بر قلب تو نازل کرد

امین همچنین صفت پیامبران بویژه پیامبر اکرم است که آنها نیز
امین وحی‌اند.

دو امین بر امانتی گنجور

نظامی

این ز دیو آن ز دیو سیرت دور

روح القدس لقب جبرئیل که روح پاک و قدسی است و یار و معین پیامبران است.

و آیدناه بروح القدس (بقره، ۸۷)
ما او را به روح القدس مؤید داشتیم

روح القدس آن روان قدوسی با توست که خاصه مسیحا نیست
الهی قشهای لقب حضرت مسیح. در قرآن (مریم، ۱۹) به این نکته اشاره شده است.

روح الله پیدا گشت این کار هم از روح القدس آمد پدیدار
گلشن راز روز حساب، روز قیامت، روز جزا.
روز شمار گر ندهی داد من ای شهریار
با تو رود روز شمار این شمار نظامی

روم کشور روم، مغرب زمین، آسیای صغیر که همان روم شرقی بوده است. در ادب پارسی اغلب روز را به «رومی» و شب را به «زنگی» تشبیه می‌کنند و نیز رومی به معنی سپیدرو و انسان پاک است، در مقابل زنگی.

مرد رومی گر کند آهنگری رویش ابلق گردد از دودآوری
مرد آهنگر که او زنگی بود دود را با روش همرنگی بود
مثنوی صلاح دیدن و مناسب دانستن.

روی دیدن چاکر، غلام.
دهی رام کردن. در عرفان مقصود رام کردن نفس سرکش است به ریاضت

گونه‌ای که مطیع نفس ناطقه قدسیه (نفس متعالی انسان که همان نفخه‌الاهی است) گردد و چون این رام کردن اغلب متضمن تحمّل سختی و پرهیز و غیره است ریاضت در لوازم معنی خود بیشتر به کار می‌رود.

شک و تردید.

ریب

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است

مبادکس که در این نکته شک و ریب کند حافظ

هستی، زندگی، پیدایش.

زاد و بود

زبان کسی را با افسون جادو (یا افسون هنر) بستن.

زبان بند کردن

تا زبان بند آن پری نکنم

سر در این کار سرسری نکنم هفت پیکر

زبور

نام سرودهایی است در کتاب مقدس (عهد عتیق) به نام حضرت داود (ع)، که بیشتر نیایشهای عاشقانه با خداست و از کتابهای کوچک عهد عتیق است.

لباب نکته بمانده است و گفت ممکن نی

نگر به دانش داود و کوتاهی زبور دیوان شمس

زحیر

رنج و زحمت، محنت و سختی.

زَور

گیاه زرد رنگی است که در قدیم برای رنگرزی از آن استفاده می‌کردند.

زَورین سپر

کنایه از قرص خورشید.

زلیخا

همسر عزیز مصر، که داستان عشق او به یوسف (ع) سخت معروف است و در کتاب مقدس (عهد عتیق) و در قرآن (سوره یوسف) تفصیل این قصه آمده است.

زُتار بستن

به دین ترسایان (مسیحیان) درآمدن با بستن کمر بند خاص که نشان آن ریاضت است. در عرفان کنایه از کمر خدمت خلق و

زَنَخدان	حق را بستن است. بت اینجا مظهر عشق است و وحدت بود زَنار بستن عقد خدمت گلشن داذ چانه.
زوال	نستی، نابودی، افول، گذشتن خورشید یا هر ستاره دیگر از خط نصف النهار و متمایل شدن به جانب مغرب.
زهره	سیاره و ستاره درخشان که نام دیگرش ناهید و در فرهنگ مغرب ونوس و آفرودیت است و رنگش به سفیدی زند. زهره خنیاگر و مطرب آسمان و رمز شادی و فرخندگی است.
سالوس	من طربم طرب منم زهره زند نوای من عشق میان عاشقان شیوه کند برای من دیوان شمس ریاکار، شتاد، زَرّاق، چرب زبان. همچنین به معنی زیاد چرب زبانی و شتادی.
سامری	اگر گویند سالوسی و زَرّاق بگو هستم دو صد چندان و می رو دیوان شمس نام کسی است در زمان حضرت موسی (ع) که گوساله ای از زر و نقره ساخت که صدایی بی معنی ولی پراپهت از آن به گوش می رسید و سامری می گفت: این خدای شما و خدای موسی است. و چنانکه در قرآن (بقره، ۵۱ - ۵۴ و ۹۲) (اعراف، ۱۴۸ - ۱۵۴) (طه، ۸۶ - ۹۷) به این حکایت اشاره شده است.
سایه پرورد	سحر با معجزه پهلو نزنند دل خوش دار سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد حافظ ناز پرورده، در آسایش بزرگ شده.
	باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است شمشاد سایه پرور من از که کمتر است حافظ

سبا	نام قوم و سرزمینی است که زنی به نام بلقیس بر آن حکومت داشت و هدهد نخست از آن سرزمین و حکومت بلقیس خبر آورد آن‌گاه نامه سلیمان را به سوی بلقیس برد. در قرآن کریم (سوره‌های سبا و نمل) به این داستان اشاره شده است.
سبزپوش	صبا به خوش‌خبری هدهد سلیمان است که مژده طرب از گلشن سبا آورد حافظ کنایه از فرشتگان است.
سبق	صد هزاران سبزپوش از غم بسوخت تا که آدم را چراغی بفروخت منطق‌الطیر مقصود بیت این است که خداوند برای افروختن چراغ آدم و علم کردن او در عالم صد هزار فرشته را عتاب کرد که شما نمی‌دانید و من می‌دانم و آنها را به سجده آدم فرمان داد. در قرآن (بقره، ۳۱ - ۳۳) به این داستان اشاره شده است.
سبق	پیش، گذشته، پیشی، تقدّم. گرو و شرط‌بندی در مسابقه، درس، کتاب، و دفتر.
سبق بودن	عاشقان را شد مدرّس حسن دوست دفتر و درس و سبقشان روی اوست مثنوی
سُبُل	پیشی گرفتن.
سبیل	(جمع سبیل) راهها. «بوسبُل» و «ابن سبیل»: مسافر، راهرو، غریب.
ستانه	آستانه، کفش‌کن، صف‌النعال.
ستردن	پاک کردن، زدودن.
سجاده بر آب افکندن	پیوسته روی آب بودن مانند مرغابی. کنایه از تظاهر به دینداری.
سدره	نام درختی است در صدر بهشت که در قرآن سدرۃ‌المتنهی خوانده شده و جبرئیل بر فراز آن مسکن دارد. در عرفان رمز دانایی

سرانداز	است که منتهای آن جبرئیل است. جان‌باز. عاشق از جان گذشته.
سرشناس غیب	ای سراندازان همه در عشق تو پاکوفته گوه‌ر جان همچو موسی روی دریا کوفته
سقراط	مولانا کنایه از انبیا و اولیا که به عالم غیب راه دارند. حکیم معروف یونانی که در سال ۳۹۹ پیش از میلاد محکوم به نوشیدن جام شوکران (گیاه سستی) شد. سخنان او توسط شاگرد و مریدش، افلاطون، به صورت مکالمات نوشته شده است. ضرب‌المثل حکمت و خرد.
سقط	فرومایه، دون‌همت، خطا، دشنام و ناسزا. سقط شدن: مردن، کشته شدن.
سلیم	یکی روستایی سقط شد خرش علم کرد بر تاک بستان سرش
سلیمان	بوستان ساده دل، سالم، مارگزیده. (مارگزیده را برای تقویت روحیه سلیم می‌گفتند.) پیامبر بزرگ بنی اسرائیل که فرزند حضرت داود است. و نیایشهای او در کتاب مقدس (عهد عتیق) با عنوان «غزلیات» یا «نغمه‌ها» آمده است. در قرآن نیز اشارات مکرر به زندگی و ماجرای حضرت سلیمان شده است. در قرآن (سبا، ۱۴) آمده است که چون سلیمان را مرگ در رسید به عصایی تکیه کرده بود و از این رو تا یک سال او بر زمین نیفتاد و دیوان گمان داشتند که او زنده است، پس به تعبیری آن عصا کار سلیمان می‌کرد و مایه هیبت و هراس دیوان بود.
سلیمانی	— سلیمان.
سماع	رقص و آواز و موسیقی صوفیانه که نشان وجد و اهتزاز روح از

واردات غیبی یا زمینه‌ساز نیل به این واردات و احوال درونی است.

سماع چیست ز پنهانیان به دل پیغام
دل غریب ییابد ز گفتشان آرام
شکفته گردد از این باد شاخه‌های خرد
گشاده گردد از این زخمه بسترهای مسام

دیوان شمس

اسب.

سمند

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

حافظ

آیین، روش، آداب. مجموعه گفتار و شیوه‌های رفتاری نبی اکرم (ص).

سنت

وزن کردن، وزن داشتن، تأمل کردن، مقایسه کردن. سنجیده: وزن شده، از روی اندیشه و تأمل، موزون و متناسب.

سنجیدن

خرد را و جان را همی سنجد او
در اندیشه سخته کی گنجد او

فردوسی

علاوه بر آنچه آهنگران آهن را بر آن می‌کوبند، آهنی است که حلقه در را بر آن می‌زدند.

سندان

تنبيه، مجازات.

سیاست

مرغی است افسانه‌ای که در کوه قاف مسکن دارد و نزد عارفان اغلب رمز الاهیت و وجود حضرت حق است. ← پیشگفتار. ← طور سینا.

سیمرغ

سینا

سینه جلو دادن، کنایه از فخر کردن و بالیدن.

سینه کردن

سینه مکن گر گهر آری به دست

بهتر از آن جوی که در سینه هست

مخزن الاسرار

یکی از اخلاط چهارگانه (سودا، صفرا، بلغم، و دم) که در طب

سودا

سودن

قدیم غلبه آن را مایه دیوانگی می دانستند.
ساییدن، فرسودن.

سور

شادروان

شبللی

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم
وز زحمت داس سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده به کام خویش نابوده شدیم
حصار، دیوار، جشن و شادی (مقابل سوک).
خیام
خیمه.

شبهت

شرع

شست

شست انداز

از صوفیان بنام اوایل قرن چهارم و از معاصران منصور حلاج
است. از حکایات معروف زندگی حلاج یکی آن است که وقتی
حلاج را سنگ می زدند، شبللی برای تظاهر به موافقت شاخه
گلی به سوی حلاج پرتاب کرد و فریاد حلاج بلند شد. شبللی
گفت: از ضربات سنگ ناله نکردی، چگونه از ضربه گلی به
فغان آمدی. گفت: آنها جاهلند، اما تو که دوستی و می دانی که
نباید چنین کرد، از تو بر من گران می آید.
آنچه آدمی را به اشتباه بیفکند، اشکال.
در لغت به معنی راه و در اصطلاح طریق اجرایی و آیین و سنتهای
الاهی است که توسط نبی به الهام الاهی وضع می شود.
شاهراه عقل و جانها شرع اوست
باغ و بستانهای عالم فرع اوست
شوی
قلاّب و تور ماهیگیری، حلقه کمند، دام، انگشت بزرگ دست
یا پا.

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست
کمندانداز.

شش پنج زن شعر	قمار باز، کسی که هستی خود را در قمار می‌بازد. کنایه از عاشق. مو، گیسو.
شگرف	شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم عجیب، شگفت‌انگیز و عظیم.
شمع گردون شنگ شور شیخ	بیان حکمت اگر چه شگرف مشغله‌ای است ز آفتاب معانی بیان حجاب کند دیوان شمس کنایه از خورشید. شاد، شوخ، ظریف، زیبا، شنگول. نام یکی از مقامات موسیقی است. هیجان و عشق و شوق. پیر و مراد سالکان راه تصوف. در بیت زیر «گوهر شیخی» اشاره به شیخ شمس‌الدین تبریزی است.
شیخ خرقان شیدا	ای شیخ نمی‌بینی این گوهر شیخی را این شعله نو را این جاه و جلالت را دیوان شمس ← ابوالحسن خرقانی. شیفته، مشتاق، دیوانه. بیت زیر اشاره است به اینکه سلسله زلف بتان برای زنجیر کردن دل دیوانه عاشقان است.
صاحب چله	گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد حافظ کسی که برای ریاضت چله نشسته باشد، یعنی چهل روز در خلوت به عبادت و تفکر و پرهیز از اشتغالات نفسانی پرداخته باشد.
صافی	سی پاره به کف در چله شدی سی پاره منم ترک چله کن دیوان شمس پاک، شفاف.

صبا	نسیم خوش و لطیف. رمز انبیا و اولیا که از صحرای غیب و گل و ریحان آن خبر می آورند.
	ای صبا آنچه شنیدی ز لب یار بگو
صحبت	عاشقان محرم رازند نه اغیار بگو مصاحبت، همنشینی، دوستی، سخن.
	خوشر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
صداع	ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست سردرد. دردسر، که گاه از نوشیدن شراب حاصل می شود.
	چو از سوز دو عاشق آه برخاست
	صداع مطربان از راه برخاست خسرو و شیرین
صدر	فرمانروا. وزیر اعظم. بالای مجلس در مقابل ذیل یا صف النعال (کفش کن) که پایین مجلس است. سینه. بخش نخست بیت یا هر چیز دیگر چنانکه گویند صدر و ذیل مطلب را باید سنجید.
	بدر می جویم از آنم چون هلال
	صدر می جویم در این صف النعال شوی
صدر عالم	فرمانروای عالم. کنایه از رسول اکرم (ص).
	آنهمه خوبی که در آن صدر بود
	نور خیالات شب قدر بود مخزن الاسرار
صِرَصر	باد سرد تند و سهمگین.
	در حدیث آمد که دل همچون پری است
	در بیابانی اسیر صرصری است شوی
صعوه	پرنده کوچکی است مانند گنجشک، که اغلب در چاهها آشیانه می کند. کنایه از مردم حقیر و دون همت. به پیشگفتار.
صنعان	شهری است در سرزمین یمن که صنعاء نیز نامیده می شود و شیخ صنعان که داستان عشق و رسوایی او را عطار در صدر منطق الطیر

آورده، شخصیت مسلم تاریخی ندارد و احتمالاً عطار با استفاده از روایات رایج زمان درباره پیری از پیران طریقت معروف به شیخ صنعان این داستان را بازآفرینی کرده است. بعضی به جای صنعان، سمان نهاده‌اند و این خطاست. حافظ با اشاره به همین داستان در بیت زیر کلمه صنعان آورده و نسخه بدل سمان در نسخ خطی دیده نمی‌شود:

گر مرید راه عشقی فکر بدناسی مکن

شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

صورت

در مقابل معنی آنچه از واقعیت که به حواس ظاهر درک می‌شود دلالت بر حقیقتی دارد که از آن به معنی تعبیر می‌کنند، چنانکه خنده یکی از صورتهای شادی است و شادی معنای آن صورت است. گاه صورت را در مقابل هیولا به کار می‌برند در این حال صورت جهت کمال و جهت وحدت هیولا یا ماده است و صورت مطلق مقصود خداست که فعلیت محض است و هیچ جهت استعداد و قابلیت در آن نیست. این معنی اخیر نزد اهل حکمت بخصوص حکمت مشاء به کار می‌رود. و در ادب پارسی تقریباً همه جا مقصود از صورت همان چهره و تجلی معناست. و اینکه در مذمت صورت پرستی سخنها گفته‌اند مقصود این است که نباید در صورت توقف کرد بلکه باید از صورت گذشت و به معنی رسید.

تو این صورت خود چنان می‌پرستی

که تا زنده‌ای ره به معنا نداری

روزه. پرهیز از خوردن و آشامیدن، پرهیز از سخن گفتن یا غیر آن.

صوم

دل، ذهن، باطن، پنهان.

ضمیر

طاول	بانگ آبش می رسد در گوش من مست می گردد ضمیر و هوش من	مثنوی
طاول	پرنده زیبا و خوش آب و رنگ معروف که موطنش هندوستان است و در عرفان رمز غرور و خودپسندی و خودنمایی و جاه و مقام است:	
طاول فلک	بط حرص است و خروس آن شهوت است جاه طاووس است و زاغ امنیت است	مثنوی
طاول	کنایه از خورشید، به مناسبت زیبایی و جاذبه. آنکه برکنگره وصل تو هر زد دل ماست که چو طاووس فلک طایر زرین بالی است الهی نمشای	
طاول	شگفت آور، عجیب، نادره.	
طریق	نه هر کاو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد تذرو طریفه من گیرم که چالاک است شاهینم	حافظ
طریق	راه. در تصوف راه رسیدن به خدا از طریق تهذیب نفس. صراط مستقیم.	
طریق	در طریق هر چه پیش سالک آید خیر اوست در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست	حافظ
طریق	تبعی. آنچه مقصود اصلی نیست، مانند گاه که به طریق گندم پدید می آید.	
طریق	طریق هستی عشقند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادت بیبری	حافظ
طلب	نخستین منزل عشق. - پیشگفتار.	
طلب	قطعه فلز یا کاغذ یا پارچه که جادوگران جدولهای رموزی روی آن می کشیدند و برای آن خواصی از قبیل گره بستن کارها و امثال آن معتقد بودند. هر چیز بیج در بیج که نمی توان از آن	

سردر آورد مانند آدمی.

چو برپایی طلسمی بیج بیجی

خسرو شیرین

چو افتادی شکستی هیچ هیچی

(مؤنث اطیب) پاکیزه تر، خوشا، چه خوش است. نام درختی
است در بهشت.

طوبی

طوبی و سدره گر به قیامت به من دهند

یکجا فدای قامت رعنا کنم تو را فروغی بظامی

نام کوهی است کم ارتفاع در وادی سینا در عربستان، محل گفت
و گوی خداوند با موسی (ع) و تجلی نور خداوند در درخت که
از دور به صورت آتش بر موسی ظاهر شد و موسی به دنبال
آتش به وادی طور رسید. طور سینا: همان کوه طور یا وادی
طور است که در سینا واقع است.

طور

شو دیده شوق موسوی بگشا

الهی قمشه‌ای

دور از تو فروغ طور سینا نیست

پرنده معروف سخنگو که موطن اصلی اش هندوستان است. و
نیز ← پیشگفتار.

طوطی

دور گشتن، طواف کردن، طواف.

طوف

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس

حافظ

که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

حلقه قرمز که گاه دور گردن بعضی پرندگان، از جمله طوطی،
دیده می شود.

طوق آتشین

سایه. عنایت و لطف. در عرفان گاه رمز اولیاست که سایه
الاهی اند.

ظل

چهره.

عارض

عارضت را به مثل ماه فلک نتوان گفت

حافظ

نسبت دوست به هر بی سروها نتوان کرد

عاری	برهنه، دور، جدا.	سَر آن دانه که شد رهنز آدم با اوست	حافظ	خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است
عافیت	سلامت. در عرفان عافیت طلبی کار نفس است و حجاب راه سالک.	قبای اطلس آن کس که از هنر عاری است	حافظ	قلندران طریقت به نیم جو نخرند
عدن	نام باغ افسانه‌ای که کنایه از بهشت آدم و حواست.	بِهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه	حافظ	که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم
عذر لنگ آوردن	عذر ناموجه آوردن.	تخت، مسند. تخت الاهی که در هیأت قدیم بر فلک نهم است		عروش
عروصات	(جمع عرصه) صحرای قیامت. دادگاه عدل الاهی.	روز قیامت که برات آورند		عزّ
عزرائیل	فرشته مرگ. یکی از چهار ملک مقرب (عزرائیل، میکائیل، اسرائیل، جبرائیل) که چهار پایه عرش الاهی بر دوش آنهاست.	بادیه را در عروصات آورند	مخزن الامر	عزّت، سروری، عظمت مقام.
عزلت	گوشه‌نشینی.	عاشقان، نام گوشه‌ای در موسیقی.		عزرائیل
عشاق	عاشقان، نام گوشه‌ای در موسیقی.	آنکه بر پرده عشاق دلش زنگله نیست		عزّت، سروری، عظمت مقام.
		پرده زیر و عراقی و سپاهان چه کند	دیوان شمس	

عشق	منزل دوم از هفت شهر عشق. - پیشگفتار.
عقبه	آنچه در پی آید، و مقصود دشواریهایی است که در راه سالک پیش می آید.
عقبی	دنیای دیگر، دنیایی که از این پس می آید، دنیایی که در عقب این دنیاست.
عقل مادرزاد	دنیا همگی عقباست اندر نظر عارف دنیات چو عقبا شد دنیات مبارک باد دیوان شمس عقل فطری که روابط ظاهری اشیاء را درمی یابد اما از عالم دل و عشق بی خبر است. عقل اندر کار عشق استاد نیست عشق کار عقل مادرزاد نیست مثنوی مطلق. بی قید و بند. نامحدود.
علی الاطلاق	سفر حج و اجرای مراسم حج که در غیر زمان حج انجام شود.
عمره	کور، نابینا.
عمیا	هزارستان، بلبل.
عندلیب	نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس که عندلیب تو از هر طرف هزارانند حافظ عنکبوتی را به حکمت دام داد صدر عالم را از او آرام داد
عنکبوت	اشاره است به تار تنیدن عنکبوت به فرمان الاهی در رخنه های غاری که پیامبر (ص) با ابوبکر در هنگام هجرت به مدینه در آن پنهان شدند و به سبب این تار تنیدن کافران که در پس پیامبر بودند گمان کردند که غار متروک است و از آن گذشتند.
عهد طوفان	زمانی که به دعای حضرت نوح (ع) عالم را طوفان فرا گرفت و همه جز سرنشینان کشتی نوح غرق شدند.

غازی

جنگجو، جنگنده راه دین.

غازی به ره شهادت اندر تک و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر از اوست
در روز حساب این بدان کی ماند
کاین کشته دشمن است و این کشته دوست

منسوب به ابو سعید ابوالخیر

غین

غره

گول خوردن، فریب خوردن، خسارت، زیان.
(به فتح غین) مغرور، فریفته، گول خورده. (به ضم غین) اوّل
ماه در مقابل سلخ به معنی آخر ماه:
می نوش به ماهتاب کاین ماه بسی
از سلخ به غره آید از غره به سلخ
احساسی است که از هم نشینی معشوق با بیگانه پدید می آید که
نام دیگر آن حسادت است. غیرت حق: آن است که خداوند
نخواهد بنده او با غیر او نشیند و یاد غیر او کند.

غیرت

غیرت حق بود و از حق چاره نیست

مثنوی

کو دلی کز عشق حق صد پاره نیست

فاخته

همان کوکو است که طوقی در گردن دارد و نوای او به «کوکو»
می ماند و شاعران چنین می شنیدند که او پیوسته می گوید «کوکو»
و گویی بر آنچه از دست رفته آه می کشد.

فاخته فریاد کنان صبحگاه

فاخته گون کرده فلک را به آه

آن قصر که بر چرخ می زد پهلوی

بر درگاه او شهان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای

بنشسته می گفت که کوکو کوکو

خیام

فراقه	چند گویی فاخته‌سان ای عمو کو و کو و کو و کو و کو و کو فقر، کنایه از عشق و درویشی.	مولانا
فتراک	بند چرمی که بر زین اسب می‌بستند و شکار یا اسیر را با آن به دنبال خود می‌کشیدند.	
	احمد مرسل که خرد خاک اوست هر دو جهان بسته فتراک اوست	نظامی

فتوت	به فتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن که آفتهاست در تأخیر و سالک را زیان دارد	حافظ
فردوس	مردانگی، جوانمردی، بزرگواری. بهشت. این کلمه که در قرآن آمده با «پردیس» در فرس قدیم به معنی بهشت، و Paradise در انگلیسی و دیگر زبانهای هند و اروپایی هم‌ریشه است.	

فرعون	من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد در این دیر خراب آبادم	حافظ
	در قرآن و ادبیات فارسی نام پادشاه مصر که داستان او با موسی (ع) سخت معروف است. در ادبیات عرفانی رمز نفس و خودبینی و سرکشی است. کلمات فرعونیت و تفرعن به این وجه از معنی اشاره دارند.	

فرعون بهیمی	عارفان مرتبه حیوانی از مراتب وجود آدمی را به فرعون تشبیه کرده‌اند از آن جهت که به خور و خواب و خشم و شهوت اشتغال دارد و از لذات عقلی و حظ روحانی بی‌خبر است. جماعتی که ندانند حظ روحانی که این تفاوت بین دواب و انسان است	
-------------	---	--

گمان برند که در باغ عشق سعدی را

نظر به سبب زرخندان و نارپشان است
سعدی

فرعون هوی چون شد حیوان

در گردن او رو زنگله کن
مولانا

تا اوج ماه پرواز کردن، پای بر فرق ماه نهادن، کنایه از رسیدن به مقام بلند.

رنگ سبز مغز پسته‌ای. فستق: معرب (صورت عربی) پسته.

بنا به روایت عطار منزل هفتم از منازل عشق است که مترادف فناست. بنا به روایت دیگر از هفت وادی عشق، فقر مرتبه چهارم است. مقصود از فقر نزد عارفان عسرت و تنگدستی نیست بلکه فقر ادراک سالک است از این حقیقت که مالک هیچ چیز نیست و اگر ملک سلیمان هم از او باشد باز به علت این ادراک او را فقیر گویند چنانکه سلیمان خود را مسکین می‌خواند. همچنین بیرون کردن حب مال و جاه از دل به منزله فقر است. ← پیشگفتار.

چون که ملک و مال را از دل براند

زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

فنا در پارسی برابر نیستی است و مقصود عارفان از فنا که منزل هفتم از منازل عشق است نفی انیت و فرعونیت یا خودبینی و نفس‌پرستی در سالک است. اما شهر فنا کنایه از این عالم است که همه چیز آن روی در نیستی دارد در مقابل شهر بقا که عالم آخرت است. ← فقر. ← پیشگفتار.

ایستاده، دلاک حمام.

عبارت قرآنی است به معنی «به اندازه دو کمان». این عبارت دربارهٔ معراج پیغمبر (ص) آمده است:

فرق ماه را سودن

فستقی

فقر

فنا

قائم

قاب قوسین

ثمّ دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی (نجم، ۸-۹)

سپس نزدیک شد و نزدیکتر شد تا به اندازه فاصله دو کمان یا حتی نزدیکتر از آن.

قاب قوسین کنایه از مقام بلند و مرتبه متعالی وجود است و به تعبیری عرش قرب الاهی است.

فرس بیرون جهانند از کل کونین

نظامی

علم زد بر سریر قاب قوسین

گذاری کن که کاف و نون کونین

گلشن راز

نشین بر قاف قرب قاب قوسین

قیر.

قار

قاف

نام کوهی است افسانه‌ای که در تصورات پیشینیان از جهان، دور تا دور زمین را گرفته است و به همین جهت قاف تا قاف به معنی سرتاسر عالم آمده است. در افسانه‌ها قاف جایگاه سیمرغ است که رمز خداست و قاف درگاه عزّت و رفعت است. عباراتی چون «قاف قرب» و «قاف عزت» در ادبیات عرفانی رایج است. گرفتگی، تنگی، تنگنا. در عرفان حالتی است که از احساس فراق یا بی‌اعتنایی معشوق به سبب کارهای ناروا در دل پدید می‌آید. نزد عارفان هر قبض خبری از دوزخ است که عین تنگناست و نشان خطا و عصیان و اشتغال به امور نفسانی است.

قبض

دزد چون مال کسان را می‌برد

قبض و دلتنگی دلش را می‌خورد

او همی گوید عجب این قبض چیست

قبض آن مظلوم کز شرّت گریست

چون بدان قبض التفاتی کم کند

باد حرص آن آتشش را دم زند

قدسیان	قبض دل قبض عوان شد لاجرم
قدوه	گشت محسوس آن معانی زد علم
قضا	پیشوا، پیشرو.
ققنس	آنچه در مشیت الاهی گذشته است.
	نام پرنده‌ای است افسانه‌ای که پس از هزار سال عمر آتشی می‌افروزد و خود را در آن می‌سوزاند و از خاکسترش ققنس دیگری به دنیا می‌آید. در زبان انگلیسی آن را Phoenix گویند و اغلب رمز جاودانگی است. شکسپیر در غزل شماره ۱۹ به آن اشاره کرده است.
قلم	دریای سرخ.
قلم شدن انگشت	ناتوان شدن از نوشتن یا نقاشی کردن.
قمری	← پیشگفتار.
قیاس	مقایسه، تشبیه، نوعی استدلال از کلی به جزئی.
کارافتاده	واقعۀ دیده و کارآزموده. کنایه از عاشق.
	عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
	بحر از عشق تو باقی همه فانی دانست
کان	معدن. مرکز گنجینه.
کبک	← پیشگفتار.
کرامات	کارهای خارق‌العاده‌ای که از اولیا نقل می‌کنند.
	کرامات تو گر در خودنمایی است
	تو فرعونی و این دعوی خدایی است
کرت	دفعه، بار، مرتبه.
کرسی	چهارپایه، تخت، عرش، فلک ثوابت یا فلک ذات‌الکرسی.
کش	بغل، آغوش، سینه.

کشش	جذبۀ الاهی است که خارج از ارادۀ سالک روی می‌دهد. تا که از جانب معشوقه نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد
کشف	برطرف کردن و پرده کنار زدن یا آشکار شدن است. و در عرفان ظهور حقیقتی است بر دل عارف از طریق شهود.
کفر	در لغت پنهان کردن و نهان داشتن است و در اصطلاح در پرده بودن از حقایق الاهی و انکار آن حقایق. اما در عرفان کفر پرده کشیدن بر غیر حق و جز حق را از دیده پنهان کردن است. عشق را با کافری خویشی بود کافری خود مغز درویشی بود
کلاه	زیرا در عشق نیز عاشق غیر معشوق را در نظر محو می‌کند و از این روی او را نیز کافر گویند. و زارع را نیز کافر گویند از آنکه دانه‌ها را در زمین پنهان می‌کند. کلاف نخ یا پشم، ریسمان.
کله‌داری	سروری، بزرگی. نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاه‌داری و آیین سروری داند
کلیم	هم سخن. لقب حضرت موسی (ع) است که خدا با او سخن گفت.
کناس	جارو کش، خاکروب، کسی که در قدیم به کار پاک کردن چاه فاضلاب و امثال آن می‌پرداخت. شخص فرومایه. اگر کناس نبود در ممالک همه خلق او فتند اندر مهالک
کنعان	نام پسر چهارم حضرت نوح (ع). نام شهری است مسکن حضرت یعقوب (ع) و زادگاه یوسف (ع) و برادرش.
کوثر	نام چشمه یا نهری است در بهشت که صالحان از آن خواهند

نوشید. شراب بهشتی. شراب عشق و معرفت که مایه شادی و سرخرویی و خوشخویی است.

هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو
ار محمد خوست با او گیر خو
هر که را دیدی ز کوثر خشک لب
دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب

مثنوی

کنم مصالحه یکسر به صالحان می‌کوثر
به شرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
جغد، بوم. - پیشگفتار.

کوف

دو کون، دو عالم، مقصود عالم دنیا و آخرت یا مجرد و مادی
است. مجموعه آفرینش.

کونین

(اضافه بیانی) هدهد کبک را از پرواز در کوه طبیعت به کوه
عرفان فرا می‌خواند تا به گنج دیدار سیمرخ رسد.

کوه عرفان

چون زمین بر روی گاو استاد راست

گاو

گاو بر ماهی و ماهی بر هواست

منطق الطیر

در قدیم معتقد بودند که زمین بر شاخ گاو قرار دارد و گاو بر
روی ماهی و ماهی در هواست. عطار گوید که در این صورت
همه بر هوا یعنی هیچ ایستاده‌اند و به تعبیر دیگر نیازی به تکیه گاه
ندارد. بنابراین، می‌توان از آغاز گفت که زمین بر هوا ایستاده
است.

گدا

در عرفان گدا نام جمله آدمیان و تمامی کاینات و ماهیات است
که همه نیازمند فیض وجودند از حضرت حق. معانی دیگر نیز
از این کلمه اراده می‌کنند که با توجه به قراین لفظی و معنوی
روشن است از جمله عاشق یا سالک راه حق.

گرم گلخن	ای گدایان خرابات خدا یار شماست چشم انعام مدارید ز انعامی چند غم و اندوه. آشخانه حمام، کنایه از دنیا و هر جای تنگ و غم‌انگیز. در مقابل گلخن که جای خرمی و نشاط است.
گلشن نیلوفری	گهی از خوی خود در گلخنم من گهی از روی او در گلشنم من کنایه از آسمان است که به روایت قرآن (سوره دخان) از دود ساخته شده است.
گلگونه	آسمان از دود عاشق ساختند آفرین بر صاحب این دود باد سرخ رنگ، سرخاب، غازه، آنچه برای گلگون کردن چهره از آن بهره گیرند.
گم بودن گوهر	باده گلگونه است بر رخسار بیماران غم ماخوش از رنگ خودیم و چهره گلگون خویش دیوان شمس از خویش غایب بودن، از خودبینی و هوای نفس خلاص شدن. جوهر، نژاد و نسب. جوهر عقل: یکی از گوهرهای پنجگانه که عبارتند از گوهر هیولی، گوهر صورت، گوهر جسم، گوهر نفس، و گوهر عقل.
لا والا	اشاره است به جمله «لا اله الا الله». «لا» نفی همه خدایان باطل (و در عرفان نفی همه ماهیت‌ها که دعوی هستی دارند) و «الا» اثبات خدای یگانه (در عرفان حقیقت اصیل و یکتا که همان هستی مطلق است). لا را جاروب گفته‌اند از آنکه جمله کائنات را نفی می‌کند و گاه تیغ خوانده‌اند که همه ماهیات را گردن می‌زند:

تیغ لا در عشق غیر حق براند درنگر اکنون که بعد از لا چه ماند ماند الا الله باقی جمله رفت مرحبا ای عشق شرکت سوز زفت	لخت لخت	پاره پاره، اندک اندک.	مثنوی
از بس که آه می کشم و دست می گزیم آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش	لقمان سرخسی	از بزرگان صوفیه (قرن چهارم) و از معاصران ابو سعید ابوالخیر است.	حافظ
ورق اول تعلیم. در عرفان حالت نخستین و بدون نقش دل آدمی که آینه جمال الاهی است.	لوح نخست	ذره ای عشق از زمین در جست چُست بُرد ما را بر سر لوح نخست	
یعنی بازگشتیم به آغاز تعلیم و همه آموخته ها را فراموش کردیم. شب پریان. مقصود شبی است که به روایت مفسران، از جمله ابوالفتح، گروهی از جنیان با پیامبر (ص) بیعت کردند و اسلام آوردند.	لیلة الجن	اژدها، مار افسانه ای که اغلب رمز نفس و کنایه از شیطان است. گر هفت سرت چو اژدها هست هر هفت سرت نهند در دست	نظامی
حدیثی است از پیامبر (ص) که فرمود: ما عرفناک حق معرفتک	ما عرفناک	نو را آنچنان که سزاوار شناسایی توست نشناختم. بنابر روایات مذهبی نام کسی است که یوسف را از برادران به بهای اندک خرید. در بسیاری از کتابها «مالک زعر» ثبت کرده اند.	

مالک دینار

از پیشوایان معروف طریقت صوفیان که شرح زندگی و گفتار او
را عطار در تذکرة الاولیاء آورده است. جمله زیر در همان کتاب
درباره او نقل شده است:

گفتند: چونی؟

گفت: نان خدای می خورم و فرمان شیطان می برم.

ماه تا ماهی

از ماه تا ماهی: کنایه از تمامی کاینات.

اگر ت سلطنت فقر ببخشند ای دل

کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

حافظ

ماهی نفس

کنایه از مشتهیات نفسانی است، زیرا ماهی مطلوب نفس مرغ
ماهیخوار است.

مباحی

کسی را گویند که همه کارها را مباح و روا داند، لایالی، قلاش.
در عرفان مقصود از مباحی کسی است که به سبب گذشتن از
وجود نفسی و محدود و پیوستن به حق هر چه کند بجا کند و
او را رواست.

آن است مباحی که از آن سوی وجود است

نی باحتی گنج حشیشی مزاحی دیوان شمس

آن است مباحی که از آن راح چشیده است

کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی دیوان شمس

مجاز

در مقابل حقیقت، آنچه واقعیت ندارد و در حکم خیال و سراب
است چنانکه دنیا را سرای مجازی خوانده اند. در اصطلاح اهل
ادب مجاز کاربرد کلمه است در غیر معنی خود به قرینه شباهت
یا غیر آن.

فردا که پیشگاه حقیقت شود فراز

بیچاره رهروی که عمل بر مجاز کرد

در این سرای مجازی بجز پیاله مگیر	
در این سراچه بازیچه غیر عشق مبار	حافظ
(به کسر میم) مکر و حيله. (به ضم میم) ناشدنی، غیر ممکن.	محال
خیال حوصله بحر می‌پزد هیهات	
چه‌هاست در سر این قطره محال اندیش	حافظ
مأمور جلوگیری از منکرات.	محتسب
محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت	
مست گفت ای دوست این پیراهن است افسار نیست	
پروین اختصاصی	
پادشاه معروف سلسله غزنوی. در ادبیات عرفانی گاه رمز الاهیت	محمود
و گاه رمز ولی یا انسان کامل است. (نک: مثنوی، داستانهای	
محمود و ایاز)	
قصه محمود و اوصاف ایاز	
چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز	مثنوی
حال استغراق و گم شدن و از میان برخاستن و ناپدید شدن.	محو
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان	
گر تو محوی بی‌خطر در آب ران	مثنوی
در اصطلاح عارفان مقصود از نحو بیشتر اشتغال به قیل و قال و	
بحث در صورت علوم است در مقابل محو که حال حیرانی و	
گم‌شدگی در جمال معلوم یا معروف است.	
دروغ، نیرنگ و سخن سازی.	مخوفه
کنایه از موسی است که خداوند در وادی طور از زبان درختی	مرغ طور
با او سخن گفت. خطاب عطار با موسیجه است. ← موسیجه.	
کنایه از خورشید است.	مرغ گردون
نزول از مرتبه انسانی به حیوانی. تبدیل صورت عموماً به صورت	مسخ

بدتر و نازلتر. مراتب تناسخ (تبدیل از صورتی به صورت دیگر)
را به نسخ، مسخ، رسخ، و فسخ تقسیم کرده‌اند که به ترتیب وارد
شدن نفس در صورت انسانی دیگر، حیوان، نبات، و جمادات است.
شکایت کننده، شاکی.

مشکی

کتاب آسمانی، قرآن.

مصحف

فال گرفتم شبی ز مصحف رویش

دیوان شمس

قدر نجات مرا برات برآمد

مهمانخانه.

مضیف

تنگنا.

مضیق

از مضیق جهات در گذری

هاتف

وسعت ملک لامکان بینی

(جمع مَعْلَاة) بلندیها، مقامات و مراتب بلند.

معالی

مقیم درگاه، عابد درگاه.

معتکف

گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد

خیالی

یعنی که تو را می‌طلبم خانه به خانه

نردبان، عروج. عروج پیامبر اکرم (ص) به آسمانها و رسیدن

معراج

به مقام قرب الهی و مشاهده آیات کبرای او. (نک: قرآن،

سوره‌های اسراء و نجم).

وادی سوم از هفت وادی عشق. ← پیشگفتار.

معرفت

عطا کننده، بخشنده، از اوصاف خداوند. در مقابل مانع که آن

معطی

نیز از اسماء الهی است.

جای آبادان.

معموره

فتوا دهنده، قضاوت کننده و صادر کننده حکم بخصوص در

مفتی

امور شرعی.

نه مفتی‌ام نه مدرس نه محتسب نه فقیه

حافظ

مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

مفّوح	فرحبخش، شادی آفرین، نوعی معجون مقوی.
مُقوی	علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
منکر و تکبیر	که این مفرح یا قوت در خزانه توست
منی	قاری یا قرائت کننده قرآن.
موسی	نام دو فرشته که بنا بر روایات بعد از مرگ بر متوفی نازل می شوند و از ایمان و مذهب او می پرسند.
	از خود دم زدن و «من» گفتن که صفت ابلیس است.
	منی کرد آن شاه یزدان شناس
	ز یزدان بیچید و شد ناسپاس
	حضرت موسی (ع)، پیامبر بزرگ بنی اسرائیل و یکی از پیامبران اولوالعزم است. در قرآن مکرر به او اشاره شده و بخصوص داستان مبارزه او با فرعون ضرب المثل شده است. نزد عارفان موسی رمز عقل و فرعون رمزی از هوای نفس است. همچنین موسی گاه رمز دل یا عشق است.
	چوب خشک جسم خود را کاو به مانند عصاست
	در کف موسای عشقش معجز ثعبان کنیم
	دیوان شمس
موسیچه	نام پرنده ای است سپید رنگ که در کوهستان زندگی می کند و به اندازه کبوتر است.
موسیقار	موسیقی. کلمه موسیقی از نام خواهران «موزه» گرفته شده که بنا بر اساطیر یونان الاهگان نهگانه هنر بوده اند و کلمه موزه به معنی نمایشگاه آثار هنری نیز از همین ریشه گرفته شده است.
میر اجل	(لقب احترام آمیز) امیر بزرگتر. اجل (با لام مشدد): بزرگتر، بزرگوارتر، و گاه با تخفیف لام در شعر می آورند.
	گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون
	بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن
	مولانا

میغ

ابر.

همی گفت از آن پس دریغا دریغ

که شد ماه تابنده در زیر میغ فردوسی

میقات

(اسم مکان یا زمان از کلمه وقت) وقت یا مکان ملاقات. مکان
و زمان ملاقات موسی (ع) با خداوند که در کوه طور و پس از
گذشت چهل روز تعیین شده بود.

مهره باختن

قمار کردن، نرد بازی کردن، فریب دادن.

مهله

مهلت، آرامش.

ناقذ

نقدکننده، ایرادگیر.

ناقه

شتر ماده.

ناموس

از کلمه یونانی «نوموس» (Nomos) که به صورت پسوند
nomy در کلماتی مانند Astronomy (ستاره‌شناسی) در زبانهای
اروپایی به کار می‌رود. ناموس در اصل به معنی قانون و شناخت
و سنت است و مجازاً به معنی نام و شهرت و عزت و شرف و
امثال آن به کار می‌رود. و نیز جبرئیل را ناموس اکبر گفته‌اند
از آنکه قانونگذار عالم طبیعت و نظام ملکی به فرمان حق در
تدبیر اوست.

نزع

کشیدن، کندن، جان دادن.

نظام الملک

وزیر معروف سلجوقیان (قرن ششم)، و نویسنده کتاب سیاستنامه.
کنایه از بیکرار کردن، بدین سبب که در روزگار قدیم جادوگران
چون می‌خواستند کسی را احضار کنند نام او بر نعلی می‌گذاشتند و
آن نعل بر آتش می‌افکندند و آن شخص در هر جا که بود شوق
رفتن به سوی آن نعل او را فرا می‌گرفت و بیکرار می‌کرد.

نعل در آتش نهادن

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم

کز سر زلف و رخس نعل در آتش دارم حافظ

نفور	(صفت مشبّه و صیغهٔ مبالغه از مصدر نفرت) بسیار بیزار و گریزان.
نفیر	فریاد و فغان، صدای فریاد و ناله. از نیستان تا مرا بیریده‌اند از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
نگارستان	نمایشگاه آثار هنری، موزه. این است همان ایوان کز عکس رخ مردم خاک در او بودی دیوار نگارستان
نمرود	بنا بر روایات تورات، مردی دلیر و جبار بود و بانی شهر بابل که تا مدتی زمین نمرود خوانده می‌شد. بنا بر روایات اسلامی حضرت ابراهیم (ع) نمرود را به توحید دعوت کرد و او نپذیرفت و به دستور او حضرت ابراهیم (ع) را در آتش افکندند و آتش بر وی گلستان شد.
نوح	پیامبر مشهور که بنا بر روایات مذهبی نهصد یا هزار سال عمر کرد و طوفان معروف نوح که همهٔ عالمیان را غرق کرد به دعای او نازل شد. گرت چونوح نبی صبر هست در غم طوفان بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
نورالنور	نوح نهصد سال دعوت می‌نمود دم به دم انکار قومش می‌فزود
نوری	(از اسماء الاهی) جوهر نور، ذات نور، اصل همهٔ نورها. از مشایخ معروف صوفیان که معاصر جنید بغدادی است و در سال ۲۹۵ هجری درگذشت.
نه طارم	نه ایوان. کنایه از نه آسمان یا نه فلک.

نیم بسمل	نیمه جان. بسمل: مخفف بسم الله. در هنگام ذبح حیوانات حلال
نیوشیدن	گوشت گفتن بسم الله از واجبات است. شنیدن، پذیرفتن.
	با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
	صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
	حافظ
وادی	بیابان، منزل.
وادی استغنا	← پیشگفتار.
وادی توحید	← پیشگفتار.
وادی حیرت	← پیشگفتار.
وادی طلب	← پیشگفتار.
وادی عشق	← پیشگفتار.
وادی فقر و فنا	← پیشگفتار.
وادی معرفت	← پیشگفتار.
والله اعلم بالصواب	خداوند به کار درست داناتر است.
وجد	شادی و شغف. حالت عرفانی که از دریافت اشارتها یا تجلیات معنوی بر دل عارف عارض می شود و او را به رقص و سماع می کشاند. در مقابل وجد تواجد است و آن خود را به شادی و شغف زدن به تکلف و سماع کردن نه برای ریاکاری بلکه برای آنکه حال وجد به سبب این تواجد حاصل شود.
هاتف	گوینده غیبی که صدایش شنیده می شود اما خودش دیده نمی شود. در اساطیر یونان یکی از حوریان اکو نام دارد (به معنی بازتاب صدا) که در فراق معشوقش، نارسیوس، چندان گریست که جسمش همه به صورت اشک از میان برخاست و تنها صدای او باقی ماند.
هدهد	پرنده ای است که آن را «شانه به سر» نیز می گویند. در ادب عرفانی

رمز انبیا و اولیاست. ← پیشگفتار.

← جَنّت.

هشت جَنّت

هشت بهشت. بنا بر روایات اسلامی بهشت را هشت در است که

هشت خلد

از هر در وارد شوند بهشتی دیگر خواهد بود.

مقیم کوی تو از هشت خلد مستغنی است

اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است حافظ

هشت جَنّت شمه‌ای از شرح تمثال جمالش

هفت دوزخ مجملی از شرح آه آتشینم الهی قمشه‌ای

هفت آسمان

در هیأت قدیم (هیأت بطلمیوس) برای هر یک از سیارات

هفتگانه (قمر، عطارد، زهره، خورشید، مریخ، مشتری، زحل)

یک آسمان یا فلک قائل بودند که جمعاً هفت آسمان را تشکیل

می‌داد. هفت آسمان همچنین اشاره به مراتب کلی آفرینش و نیز

درجات و مراتب نفس ناطقهٔ انسانی یا هفت آسمان دل یا جان

است.

آسمانهاست در ولایت جان

کارفرمای آسمان جهان سنایی

هفت اخگر

هفت سیاره. ← هفت آسمان.

هفت انجم

← هفت اخگر.

هفت دریا

در جغرافیای قدیم آبهای جهان به هفت دریا تقسیم می‌شدند،

چنانکه خشکیها را نیز به هفت اقلیم تقسیم کرده بودند.

هفت دوزخ

مفسران هر یک از مراتب یا طبقات هفتگانه دوزخ را (بنا بر

روایات مذهبی) یک دوزخ به حساب آورده‌اند. از این رو، در

ادبیات به هفت دوزخ اشاره شده است.

هفت صحن

← هفت آسمان.

هفت گردون

هفت وادی

هل من مزید

← هفت آسمان.

هفت شهر یا هفت منزل عشق. ← پیشگفتار.

بخشی از آیه ۳۰ سوره قاف بدین مضمون:

به دوزخ گفته می‌شود: آیا تو سیر شدی و دوزخ می‌گویی:

آیا باز هم هست.

کنایه از سیری ناپذیری دوزخ و نفس اماره که همچون دوزخ است.

دوزخ است این نفس و دوزخ ازدهاست

کاو به خوردنها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز

کم نگردد سوزش آن خلق سوز

مرغی است افسانه‌ای که گویند سایه‌اش بر سر هر کس افتد به

سعادت و سلطنت خواهد رسید. مرغ سعادت. ← پیشگفتار.

خواست، آرزو. در عرفان آن است که شخص همه خواست و

آرزوی خود را به انجام دادن کاری متمرکز کند و آن را بخواهد.

عارفان معتقدند که این تمرکز در عالم خارج مؤثر است.

همت آلوده آن یک دو مرد

با تن محمود ببین تا چه کرد

همت چندین نفس بی غبار

با تو ببین تا چه کند روز کار

اشاره است به اینکه در هندوستان چند تن از کاهنان بت پرست

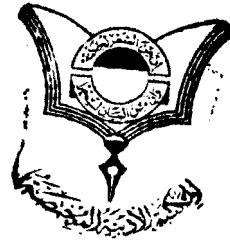
همت بر بیماری محمود گماشتند، چنانکه بیمار شد. با آنکه

همت آنان آلوده به شرک و بت پرستی بود پس همت انسانهای

پاک و موحد چه خواهد کرد.

کشور معروف و باستانی هند که در عرفان گاه رمز عالم قدس و

هندوستان



ملکوت است و گاه رمز جهد و کوشش و اشتغال به اسباب و علل.
عمری در این ویرانه ده مانند جفدان زیستی
بگشا پرای طاووس فر هندوستان نزدیک شد الهی نمشای

ترس درویشی مثال آن هراس
حرص و کوشش را تو هندستان شناس
سیاه رنگ مانند هندوان. کنایه از زلف معشوق یا خال اوست.
(اضافه تشبیهی) شب که مانند هندوان سیاه است. و روز را به
ترک تشبیه کنند که سپید است.

هندو صفت
هندوی شب

ترک روز آخر چو باز زین سهر
هندوی شب را به تیغ افکند سر
ترس و بیم، مخافت، شکوه و بزرگی که موجب هراس توأم با
احترام گردد. در عرفان حال هراس و وحشت از دوری خدا در
مقابل انس که احساس قرب و حضور الاهی است.
توانستن.

هیبت

یارستن

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت
پیامبری که لقب اسرائیل یافت و بنی اسرائیل فرزندان او محسوب
می شوند. پدر یوسف و برادران. رمز حزن و فراق. پیر کنعان
اشاره به اوست

یعقوب

پیامبر بنی اسرائیل، فرزند حضرت یعقوب، که ضرب المثل
زیبایی است و داستان زندگی او در تورات (سفر تکوین)، و در
قرآن (سوره یوسف) آمده است. در ادبیات عرفانی گاه رمز
حضرت احدیت است.

یوسف

دل آینه کنیم به سودای یوسفی
پیش جمال یوسف با ارمغان رویم
دیوان شمس